

بهار فرار کرده است

تو آسمانی و جیب من دو سکه‌ی خورشید و ماه را دوست می‌دارد
هیچ کس را ثروت‌مندترین انسان جهان نمی‌داند
زیرا دیر یا زود تمام جامه‌ها شکافته می‌شوند بهار دیر کرده و به سر قرارش نمی‌رسد
تا کسی‌ای نیست و خیابان نامه‌ی طویل پاهای تو است بحث را به حال خود بگذار و به دنبال فحش برو!
شیطنت و نحس را بشکاف و به ژرفای درد برو! تا ماه تمام تمام ریشه‌ها را در برابرت عریان کند
و پیدا که همه‌ی جفت‌ها ریشه‌ای یگانه دارند قطب‌نماها خوابیده در آب و گریان‌اند
تا کسی‌ای نیست تا کسی آدرس جیب تو را پیدا کند و کشف که سکه نام مستعار ستاره است
روز برادر شب تار است ای بهار بر اسب نشسته و گریخته آن که با تباهی تبانی می‌کند
به آدرسی اشتباهی می‌رود خاطره‌ی غنچه‌های گشته خواب‌اش را خواهد آشفت
و از خیانت‌های‌اش هر ماشینی پنچر خواهد شد این زنده‌گی باد بود آتش خالی از نشاط بود
و امروز که سیزده‌به‌در است نه زنگی تلفنی را به خواستگاری آمده نه تَقه‌ای بر در است
پس بیایید بدویم کوه به کوه و بز نیم فریاد که ماه شب چهاردهی ما کو!؟
آدرس قلم و غنچه کجاست!؟

آلبوم

در آستانه‌ی ترکِ این بوستان حیف‌ام از گلستانِ متروکه‌ای می‌آید
 که گل‌های‌اش شعر و شرف و شیرینی‌ست زنده‌گی یک‌بار مصرف است هر کسی آن را می‌کشد و
 سیگار دیگر به آغوشِ کبریت باز نمی‌آید در آستانه‌ی ترکِ این بوستان
 همه‌ی عکس‌های آلبوم‌ام را درآورده و دور انداختم تا دیگر این نزدیک این عزیز ته دیگ
 از دیدارِ آن‌ها غمگین نشود و دوربینِ عکاسی نگرید در این حیف‌ستان
 برخی از سطورِ تو توانایی‌ی ضرب‌المثل شدن را دارند آنان که در صفِ ستوران‌اند
 زبان‌شان کی خبر از غسل شدن دارند؟ از برقِ چشمانِ تو است که دوربینِ عکاسی عاشق و
 شعر و شرف و شیرینی در گشت‌زار می‌روید از کشیدنِ پرده به کنار است
 که سیگار به کنجِ لبِ یار می‌نشیند ته دیگ اگر سفید بماند روسپاهی از آن کیست؟
 سایه‌ی بر دیوار اگر از سپاهِ سغله‌گان جهان نمی‌باشد پس از چیست؟
 من پاره‌ای از عکسِ پاره‌ای در زباله‌دانی بی‌زمان و بی‌زبان هستم بی‌زمین
 لال و در حالِ خفه شدن از فشارِ آشغال‌هایِ دیگر هنوز عاشقِ تعارفِ سیگاری از اگر به مگر
 بی‌خیالِ شش! سال فقط یک فصل دارد بگذار شش و بش خوش بنشینند در آغوشِ یک‌دیگر
 این مهره‌هایِ مهربان! مهر است و آبان
 خانه‌اش آباد آن پزشکی که زنبوری‌ست گاه پریشان و گاه شادان گاه خوب و گاه خصم
 اما نمی‌دانم چرا لباس سفید و بلندی به تنِ خویش پوشیده است این چوب‌کبریتِ نادان؟

محتوایی که بال‌های‌اش قیچی شده

در جیب‌ام موجودی نانجیب جواب می‌کند دست‌ام را

هزارپایی در جاده می‌پیماید جانِ پریشان‌اش را و با هر بار پلک‌زدنِ تو جهان عجیب تازه می‌شود

در گیج‌گاه مردم روییده است گیاهی که گوجه را می‌بیند و خیار را نمی‌بیند

قرمز را می‌شنود و سبز را نمی‌شنود گیاهی که روح‌اش خبر از موجوداتِ نانجیب ندارد

سنگی را در گور گذاشتند و رویِ اندیشه‌هایِ تو را با شیشه پوشاندند

دریا فاحشه‌ای بود که قدیسان در آن شنا می‌کردند حتا دیوانه‌گان درد را دوست نداشتند

چه رسد به عاقلان که عقل‌شان را با عقیق معاوضه کنند از فیروزه‌ی انگشترِ من آسمان شکل گرفته

محتوا را چه کسی و به چه چیزی داده؟ تو نگران نباش ای شیشه‌ی در گور نهاده اگر از خاطرِ دیگران بروی

مگر تو تا کجا می‌روی؟ تا همین چند خیابان پایین‌تر که آن هم بالاترین نیست

هیچ چشمی بارانی‌ترین نیست ای بی‌بالاترین بال‌هایِ شکسته‌ی مرا ببین! آن فضا نورد

وقتی از نورِ دیدنِ فضا پایین آمد تازه تازه فهمید که چه ارزشی دارد نور دیده

فهمید که بالا یعنی چه چه مزه‌ای دارد زنده بودن و در زمین زیستن و

خوردنِ یک عشقِ طعمِ دو آلوچه حالا تو ای جیب ای اتفاقِ گیج

دست دراز کن و درد را از من بتکان! کمی هم آبِ پپاش بر درمان!

چرا که آن محتوایی که بال‌های‌اش قیچی شده فاحشه‌ای‌ست که در قداستِ دریا دارد شنا می‌کند

تو دنبالِ شیشه‌ای باش که دلِ سنگ را بشکند

تو خودت را ناراحت نکن! طبیعت خودش هر طور صلاح دید ما را سلاح خواهد داد یا نخواهد داد

ما را نکه خواهد داشت یا نخواهد داشت زیبا نیست که طبقه‌ای از ساختمانی خردمند باشد طبقه‌ای بی‌خرد

طبقه‌ای ساکن‌اش طاووس باشد طبقه‌ای کرکس تو دنبالِ شیشه‌ای باش که دلِ سنگ را بشکند

تو عاشقِ آینه‌ای باش که عاشقِ بشریت است طبیعت استادِ ساختمان‌سازی است

طبیعت می‌داند که بیعت بستن و بیعت شکستن بخشی از بازی است ای انارِ ناراحت

سیب‌ها هم برای زیستن حق دارند کرکس‌ها در حسادت به طاووس‌ها زبانِ لقی دارند

فضولی و فضله دوقلو هستند از جهالتِ خود مست‌اند و آن آینه‌ای که عاشقِ تو شد

به فکر فرو رفت و آواره شد و خودش را تقسیم کرد بینِ ماشین‌ها و تویِ جیب‌ها و رویِ دیوارِ اتاق‌ها

چه‌گونه من پراکنده‌گی‌هایِ خودم را جمع آورم؟ و کجا سلاحی به دست تا نگشتن را زنده بگذارم؟

شامپو

حیاتِ پیچک‌ها بر هیچ استوار است اما پیچِ موهایِ تو چهره‌هایِ زیبا را دوست دارد
 تو به جایِ آن که غریقِ نجات شوی خودت غریقِ شدی غریقِ درجات درجاتِ دماسنج
 چه‌گونه من در درجاتِ زیرِ صفر با عددی قرار بگذارم؟ چه‌گونه به آتش بگویم که موهایِ اش را دوست دارم؟
 من و تو دو پستانِ یک سینه بودیم دو چشمِ یک چهره من و تو دو پایِ یک بدن بودیم
 دو گوشِ یک صدا آری درد و درمانِ دو قلو هستند و زخمی که گیلان به کسی می‌زند
 توسطِ آل‌بالو مرمت می‌شود با چک و سفته و پول حیاتِ یک پیچک را نمی‌توان خرید و فروش کرد
 در جایی که منطق است نمی‌توان ابطال را نوش کرد این‌جا شناس‌نامه‌هایِ زنده را نابه‌هنگام باطل می‌کنند!
 این‌جا تمامِ اعضایِ خانواده‌یِ ماهِ تمام را دست‌گیر می‌کنند! این‌جا اعضایِ بدنِ کُشته‌گان را می‌فروشند
 این‌جا دست‌گیر که می‌کند به جایِ برف و پاهایِ گرگ گل‌ها اعدام می‌شوند!
 پس به‌تر است به جایِ رفتن به جاهایِ دور و از کوره‌راه‌ها شدن ملول من راستی را در پیچِ موهایِ تو بیابم
 به‌تر است به آتش بگویم که من آب‌ام هم دارایِ عزت و هم در عذاب‌ام هم غریب و هم غریق
 شاپویِ تاسِ ناخدا را دریغا که باد از هم درید برایِ من فقط یک شامپو یک شامپو فقط برایِ من بیاورید!

پرسش‌ها را گاوها چرا می‌کنند

این زنگ آدرسی عوضی به هیچ کس می‌دهد و مردمان را بیش‌تر به خواب فرومی‌برد
 ساعتی در بیداری راه می‌رود و تو پیراهنی راه‌راه به تن داری ای میله‌های زندان
 من از شال من از مار من از هر چیزی که شبیه طناب دار می‌ترسم می‌دانم که تلفن مرده است
 و کسی در خانه جواب نمی‌دهد پژوهنده‌گان واژه‌دوست را دوستان‌شان جواب می‌کنند
 تن انسان کیبوترخانه‌ایست و روح کیبوتری گریخته گریخته از گُرْبان از شال از مار
 از هر چیزی که مثل طناب دار مثلن همین عسل از بوسه‌های زنبور می‌ترسد از بوسه‌ی "یهودا"
 از بوسه‌ی شانه‌های "ضحاک" می‌ترسد گیسو را چرا شانه دوست می‌دارد؟
 چه کسی نشانه‌ای می‌شود برای تفنگ؟ بس است این جنگ این آدرس عوضی دادن به صلح!
 صبح باید چشم از هم بگشاید و حتا اگر سرما بخورد قبول نکند بر گردن‌اش بوسه‌ی شال را
 آوازخوانی‌ی لال را مثلن برخی از سطرهای اشعار من باید بشوند ضرب‌المثل شاید
 باید حالا یک واژه‌پژوه خبر ببرد جوبه‌جو که چه نشسته‌ای ای آب؟ بگیر این تفنگ!
 بگذر از نام و ننگ! بدو برو که پیراهن بی‌بدن که گیسو بی‌شانه که عسل بی‌عسل‌دان
 در خانه مرده است اما نه زنگ و نه زندان نه نامردان و نه رندان از رنده‌کردن خبر
 از هم‌دستی با درخت و تبر دست برداشته‌اند که هیچ! باز هم "یهودا" و "ضحاک"
 باز هم خاک و هر چه چهره‌های ناپاک شانه به شانه‌ی هم گیسوی‌شان بوسه بر گیسوی هم
 دارند آدرس عوضی به هیچ کس می‌دهند پرسش‌ها را گاوها چرا می‌کنند پس دیگر چون و چرا چرا؟
 چمن را مه گرفته است و چمن نمی‌داند که از ما دو تن کدام درست و کدام غلط کدام روح است و کدام تن؟

شرمی که پوزش می‌طلبد

تو قطره‌ای بی‌سروپا و چاقوکش هستی که دریایِ خلقِ خواهدت کوفت و خواهدت روفت
خواهدت رسوا بنمود آیا ارزشِ آن را دارد که منِ بی‌نام و نشان شمایِ نقش و نگاردار را به عزایِ خودم بنشانم؟
آیا این شرم است که دارد در برابرِ مردم کرنش و پوزش می‌طلبد که عادلانه خودش را تقسیم نکرده بوده؟
چه‌گونه و کی پوزه‌یِ تو از آنِ جانوری بوده؟ من به اصطلاح انسان‌ام که با سرِ سوزنی به هوا پریده
توپِ والیبال می‌شوم یا با یک قیچی بی‌پروبال و فراری و مخفی در یک سوراخ تاریک!
من به اصطلاح انسان‌ام که بی‌سروپا و چاقوکش و عضوِ سازمان‌هایِ اطلاعاتی می‌شوم
و احزابِ پرنده‌گان را سرمی‌بُرم در قابلمه‌ها سرمی‌روم دهان می‌سوزانم چشم کور می‌کنم!
ای دیارِ معلوم‌الحال‌ها و معلولین ببین شب را به چه روزی نشانده است عبا و عمامه و نعلین!
بگو لعنت به شرم که از خودش هیچ سهمی به شروورِ گویان به شروانِ لودهنده‌یِ توپ‌ها و راکت‌ها نداد!
بگو لعنت به شرم که باعثِ دست‌گیریِ بانویِ بازی‌ها و فرارِ قطره و دریا هر دو به یک سوراخ شد!

می‌پرسی زیبا کجاست؟

می‌پرسی زیبا کجاست؟ زیبا آن‌جاست که من پیش از تولدم آن‌جا بودم نه زهری را می‌بوییدم
 نه گلی را می‌گشتم زیبا آن‌جاست که حیات من ناامن نمی‌شد توسط دست‌گاه‌های امنیتی
 کسی که گردن‌اش شعر بود از نثر ریسمانی نمی‌ساخت درد مثل مار به خودش نمی‌پیچید
 و دستان تو دو تازیانه نبود ای یک‌تنجا مانده ای یگانه ای خدمت و خیانت اعداد را تجربه کرده
 تحلیل‌ها را همه تجزیه متنفر از گریه و شکنجه و تعزیه از کدام زیبایی سخن می‌گویی؟
 درد زیبایی را نمی‌فهمد و مار دارویی‌ست که به استخدام داروخانه درآمده اما نه زندانی کردن درد
 دارو را آزاد نمی‌کند ریشه را آباد بر دوپا ایستادن اسب زانوی شیعه را به خاک نمی‌ساید
 افسار از طبیعت روی بر نمی‌گرداند اسرار تسلیم دروغ نمی‌شوند گل‌ها بسیار قیمتی‌اند
 اگر که گل فروش در دل تو باشد! تحلیل و تجزیه نسبت به هم بی‌رَشک‌اند اگر که پول در قلب من نباشد
 و گردن کسی اگر از شعر باشد هیچ ناکسی از نثر ریسمانی نمی‌سازد

آخر بازی

وقتی آخر بازی مساوی با صفر می‌شود چرا سفره به سوی اعداد سفر کند؟ چرا نکند؟
 دهان برای گفتن حقیقت است برای بوسه بر آزادی زدن برای دروغ را شکستن و رازی را در آینه نمایان کردن
 اگر گریه را سانسور کنی دیگر از چشم چه باقی می‌ماند؟ اگر توپ را دیگر از بازی چه؟
 زمین حکم یک اتاق را دارد به زیر سقف‌اش از هر ملیتی ستونی دارد و طاقت آدمی بسیار کوتاه است
 دایره همان صفر است و خدا و راز کاینات را نیافتن بافتن حقیقت را دشوار می‌کند
 اعداد را مجبور به جنگ با یک‌دیگر و امدادگران را گشته بر جای می‌گذارد اگر نگاه را سانسور کنند
 دیگر از چشم چه باقی می‌ماند؟ اگر بدن را حذف کنند دیگر این جامه چه گونه سرنوشت خودش را تعیین کند؟
 با این همه یاد خوب است اما به جای داد نمی‌نشیند جای دادگری را که تو بودی پُر نمی‌کند

پرنده گانی که تیر به چشم های شان زده اند

آن ها که به خاطر خنده تو را می کشند دندان های فاسدی هستند و چیزی که عوض دارد گله ندارد
 هسته باغ را می زاید و باغ هسته را زمان خسته گی نمی شناسد و ساعت از عشق دست بر نمی دارد
 من آن پرنده ام که گلوله ای چشم ام را کور کرد درد تخم گذاشت و تفنگ خندید
 و فساد از دندانی به دندانی سرایت کرد احوال دنیا بر باد "استوار" است اما تو "گروهبانی"
 در یاد آن ها که گروه گروه اعدام شدند دسته دسته می نالی جوجه جوجه می بالی ای جوجه های آدم کش
 جانوران از شما نفرت دارند ساعت ها قرارشان را با اعداد به هم می زنند
 و عشق نامه رسان میان هسته و باغ نیست آنان که به خاطر خنده لب ها را می کشند
 نمی دانند که واژه گهواره ای ست که گوهرهای خردسال را آموزش می دهد
 تا ما شب چراغی باشیم بخوانیم و بنویسیم:
 "استواری" ست باد اما یک انسان وقتی انسان است که "گروهبان" نمی شود
 و به روی گل های سرزمین خودش آتش نمی کشاید

قند تلخ

درکِ شعرِ من مانندِ درکِ منظورِ خدا از آفرینش دشوار است این دشواری در نهادِ زنده‌گی است
وقتی خسته‌گی را می‌بندد چشم ابرو باز می‌شود به رویِ مرگ‌هایِ موقتی و من در هر انسانی رویِ تو را می‌بینم
پاییزی‌ترین پند قندی تلخ دارد و هر درختی قهوه است درست است که خورشید همیشه پشتِ ابر نمی‌ماند
اما ابر هم نمی‌خواهد عقب‌مانده‌تر از خورشید باشد آن‌ها پنجه در پنجه‌یِ یک‌دیگر که می‌اندازند
هیچ‌کدام‌شان برنده است هیچ‌کدام‌شان پرنده است اشعارِ انسان‌ها را به‌تر درک می‌کنند
و نثر در قهوه حل می‌شود حالا پاییزِ پندهاست زمانه‌ایست که عریانی را باید به تن پوشید
لذت را باید نوشید دَرک را باید به دَرک فرستاد زیرا در فردا دیگر امروز آواز نمی‌خواند
پیاله هوایِ قهوه‌یِ دیگری را دارد

شمعی در ظلمتی

گیرش شمعى بود گردنده به دنبالِ ظلمتى در بدنى برهنه نقطه‌ی پایان گذارنده بر تکبر و ادعا و همه

تا تاریکی دیگر تباهی را برای تبارِ آدمی به ارمغان نیاورد

و تو دیگر مظلون به دزدیدنِ مضمون‌های نامنظم و نامنظوم نشوی

و نثرت نسرين و نسترن‌ها را نگشدد من برگى هستم که نمى خواهد جسدش در وطن‌اش خاک شود

چرا که آن‌جا آب‌ها وحشى و نیمه‌وحشى‌اند آتش‌ها دشمنِ شاعرانى حتا مثلِ "وحشىِ بافقى"‌اند

و کیرها در بی‌زنى‌ها و بی‌روزی‌ها بی‌هوده مى‌گردند ای عقب‌مانده‌گى ای بر سرت عمامه و در برت عبا

ای لگدکننده‌ی کاه و کاریز و کهربا شعر و تخیل هیچ مرزى نمى‌شناسند

کارتِ شناساییِ آن‌ها جوهرِ وجودشان است نسرين و نسترن را دوست مى‌دارند و دادنِ شمعى به دستِ آنان

جزوِ جودشان است شعر و تخیل را مى‌توان دست‌بند و پای‌بند زد و در زیر شکنجه به اعترافاتِ اجبارى کشانید

اما نمى‌توان آن دو را نه از زنده‌گىِ خلاق و نه از ذاتِ ذهن‌هایِ خلاق زدودانید

حتا پشه هم عاشق می شود

حتا مرگ از تو روی برمی گرداند چرا که تو مرگ تر از مرگ بودی
 نامردتر از نامردان دانه پیش کبوتران می ریختی تا چاقو را برای گردن ما آماده کنی
 حتا پشه هم عاشق می شود اما تو کم تر از یک پشه بودی که به درجات پایین تر از صفر سقوط کردی
 که مجرد و متأهل و مدرجات ترقی و تکامل را کشتی
 حالا کشتی ها از این بندر تخم پشه و مگس به نقاط مختلف جهان صادر می کنند
 سنگ ها با غصه خوردن قلب خودشان را نرم می کنند حتا نان فرار می کند چرا که تو چاقو تر از چاقو بودی
 آب را سرمی بریدی این جا از تو است دیوانه گی دیوار که مدام بر سر شانه به سر می ریزد
 از تو است اگر گیسویی از شانه های مردانه می گریزد سنگ اند آنان که دارند در آسمان پرواز می کنند
 ستاره گان دانه های اشک اند ظلمت پرستان از این مسئله دارای رشک اند
 و سر ماست آن که روزی روزگاری بر گردن قویی می گردید و گردون را با خود می گرداند

هدف هستی تو هستی

هدف هستی تو هستی هر دفتری خودش را برای تو می‌گشاید که کنج‌گاو و عاشق و مستی
 کسی که لذتی در زنده‌گی ندارد چه‌گونه می‌تواند خنده و رقص کسی که خورشید و ماهی ندارد
 چه‌گونه می‌تواند در شب تاریک ستاره‌ای باشد؟ نیستی تو را یافت و هدف‌مند شد با اطلاع یافتن از چشم‌های تو
 ثمر درختان دستمال شد با اطلاع یافتن از خنده‌های تو ثمر درختان دندان شد وقتی رفته‌رفته تو گم شدی
 تازه‌تازه داشتی پیدا می‌شدی دفتری باز می‌کند و می‌خواندم شوخی‌های اش می‌خنداندم
 با این که من معبد و عابد و معبود را معاندم من خنده و رقص و آمیزش خورشید و ماه را عاشق‌ام
 من به عبور سریع‌النور وقت واقف‌ام و می‌دانم که جاودانه‌گی و جنت قله‌ی کوه قاف
 توهم مغز کوچک یک کاه است چیزی که در فاصله‌ی دو لذت کوتاه به چشم می‌آید سه سیگار و چهار آه است
 ای روزگار تباه ای آدم ای بی‌تقصیر و هم با گناه با اطلاع از دست و پای و چشم تو در میان آن همه شوخی‌ها
 ثمر درختی حاسد و خبیث دست‌بند و پای‌بند و چشم‌بند شد

منگنز

با آن که من و تو دو روی یک سکه هستیم باز مادرانِ مختلفی در دهانِ ما مکه گذاشته‌اند
 شانه‌های مختلفی موهای مان را قصه گفته‌اند شگفت‌زده می‌شود آدم از این همه عشقِ چوبی
 و به خوبی میخ‌کوب در سرِ جای‌اش چنان که حتا یک میخک از خاک نمی‌تواند بروید و پایِ باد میخچه درمی‌آورد
 چه‌قدر راه رفته‌ایم اما هنوز حیواناتِ آدم‌ها را با سکه خرید و فروش می‌کنند!
 خطا و خیانت را نوش می‌کنند خون‌خواران را مترادف با سروش می‌کنند ای "عبدالکریم ناسروش"
 که در اخراج استادان و دانش‌جویان و لخرجی کردی مادر و مکه را به جایِ یک‌دیگر مجازات
 و اجازه گرفتن برای بر خورداری از آزادی را به مردار و مرداب و مُلا محول کردی
 شهاب بر محورِ دانش و عشق است که هر روز زنده‌گی‌اش را از سر می‌گیرد ماهی از زیاد راه رفتن
 ماهیچه‌ی پای‌اش در خواب می‌گیرد منگنز رازِ یک‌روی شدنِ سکه را در خود دارد
 خودداری نمی‌کنم از به کار بردنِ کلماتِ نامؤدب از تصویرِ تزویر
 و از پاره کردنِ نقابِ انسان‌نمایی که بر صورتِ جانوران است پس تو ای میخ به جایِ داروخانه به میخانه قدم بگذار!
 تا چوب‌ها حال‌شان خوب و شاد جامه‌ها بی‌جیب مادر و مکه هر دو مست شوند
 جنگل‌ها بی‌زور گویی‌ی ببر و پلنگ و شیر از سرزمینِ پارس برای اقامتی دایمی عازمِ عربستان شوند

نوری در خانه‌ام را داشت می‌زد

نوری در خانه‌ام را داشت می‌زد و سراغِ نداشتن‌ها را می‌گرفت نفت از چراغِ سخن می‌گفت
 گویی ما هیچ‌گاه با ظلمت آشنا نبوده‌ایم هیچ‌گاه در دریا مشغولِ شنا نبوده‌ایم
 پروانه‌ی عبور از رود را برای حیوانات صادر نمی‌کند تمساح مگر آن که در آستانه‌اش بگنند قربانی‌ای را اهدا
 سیمای خانه با زدنِ در تغییر می‌کند و هر انسان قفلی‌ست که کلید باید راه باز کردن‌اش را بیاموزد
 تمامِ ذراتِ زنده‌گی آموزگارانِ ما هستند و نفتی که رفت حتمن به این معنی نیست که چراغی می‌آید
 یا تمساحی تسلیم یا قربانیِ نقشه‌ی خودش می‌شود در سیمای هر خانه نشینی سی ماه است
 دیگر به شمردنِ سال‌ها چه احتیاج؟ دیگر چرا قربانی گرفتن از میانِ انسان‌ها؟ ای سرگردنه‌گیران ای گردن‌زنان
 با سر دارند در سرایِ ما را می‌زنند با سرهایِ کنده اما شما قفل نیستید شما حتا زنگِ قفل هم نیستید
 زنگِ قفل‌ها از شما روی برمی‌گردانند و از دیدار با شما روی و مس قی می‌کنند

جهان گرانیگاهی ندارد

تو را به یقین نمی‌رساند درد اما به قلم و قند چرا به قلم و قندی که در دانش است
 جوجه‌ای تازه از تخم درآمده هنوز لبخند و اخم را نشناخته پیداست که گولِ چهره‌ها را می‌خورد
 و نمی‌داند که هر انسانی آینه‌ی انسانِ دیگری است
 نمی‌دانستیم که اینان از قبر فرار کرده و در این‌جا قرار گرفته بودند مفسرانِ غار و کلاغ و قرآن بودند
 دشمنِ قند و قلم و رقص و خنده دوستِ پشتِ آینه بودند یقین‌ها یقه پاره می‌کنند و قمه به دست می‌گیرند
 دیگران را بدنام و خود را خوش‌نام می‌خواهند و جوجه‌ها را یا به تیر و یا با طناب از پای درمی‌آورند
 من دوباره برمی‌خیزم و جیک‌جیک می‌کنم کفش و کلاه شیک به پا و به سر می‌کنم
 به اخمویان سرکه و به گدایانِ عشق سکه‌ای را ارزانی می‌کنم نامِ من درد است و قیمت‌ام گران
 و می‌دانم که جهان گرانیگاهی ندارد

نیشی که برای نزدن است

بازی بُرد و باخت خاور و باختر ندارد ما شکست خورده زاده شده ایم سوت از ابتدا داور را زده بوده است
شرط بندیان را ناک اوت کرده بوده است و باورها در سالن نشسته و خودشان را تماشا می کرده اند
شمار باورها به هزاران می رسیده است زنده گی خوش می شده همین که می می رسیده است
برد و باخت هر دو باید جام را سرکشند زیرا جهان بازی گر است و جدیت را نمی شناسد
زیرا جهان جدی است و بازی را نمی شناسد تو غسل را دوست داری درست! اما زنبور نیش دارد
و نیش برای زدن است برای چه شکست به دنیا می آید؟ برای تجربه اندوزی برای آموزش پیروزی
برای در سالن نشستن و دیدن که هیچ باوری واپسین باور نیست و داوری که درس اش را خوب فرا گرفته
چه در خاور چه در باختر به می و نی و محبت ارج می گذارد نیشی را دوست می دارد که برای نزدن است
نیشی که مثل من به این زمین اعتماد نمی کند

شاعرِ پُر تضاد

شاعرانِ واقعی بیمارانِ موقتی نیستند در میانِ مترها و ترازوها به هیچ وزن و قدی نیستند
تشخیص دهنده گانِ بلا و ابتلا به طلا هستند اما خودشان مبتلا نیستند شاید بد باشند اما بدی نیستند
زنده گی توپی ست که برای بچه ها خوب است سفره ای که برای دُغ های خُردسال محبوب است
حبیب من شعرها بوده اند همیشه شعرهایی که سرو و سار و سارا را می سروده اند
شیرانِ گم گشته و بی بیشه را می بوییده اند شاعران به طورِ موقتی با واقعیات رفیق می شوند
در شکسته ها هم توفیق می یابند و ترانه های به تر از طلا می سرایند
زنده تر می شوند حتا موقعی که عمرشان به سر می آید
سیاره ی ما توپی ست که در دوستی با دست و پای جوانان زیبا می شود دُغ در هم صحبتی با پیران اگر نه روسیاه
حداقل سیاه می شود ای زنده گی ای شاعرِ پُر تضاد ای گاه سر به آستانِ ستاره گان ساینده و گاه کوتوله
کاش لوله ها جاودانه جوان بودند تا آبها از آنان نمی رمیدند!

مرگ نباید به سر قرار بیاید

جایز نیست مردن هنگامی که آن زنازاده گان و ضد زنان آن زنگ آهن ها زنده اند
 آن قلوب آهنی ساحت ساعت ها را تسخیر کرده اند قرار دیدار ما چرا فسخ شد؟
 چرا کسی ندانست که سکوت صدایی دارد که با گوشی ویژه می بایدش شنید چرا تنهایی از تنهایی می ترسد
 آه از بی ریگی گوسفند از گرگ شدن می ترسد ترس از ترس می ترسد؟ مرگ نباید به سر قرار بیاید
 تقویم را تندتند ورق زن ای بی چاره تو آن چاره ای هستی که روز به روز به نیستی ات نزدیک تر می شوی
 آن چاهی که خشک می آیی و با چشم های تر می روی پس فسخ رفاقت با فصول سرد خزان و زمستان جایز است
 پس گوسفند نباید گرگی را در درون خود بپرورد و صدای سکوت باید مثل گلوله ی برف بغلتد و بغلتد
 و به کوهی عظیم مبدل شود کوهی که کاه کاهل بهمن ۱۳۵۷ را دفع می کند
 حالا معده راحت شده است و معدل اش بیست است و من دویست بار می گویم آنان که ضد زن اند
 در این آهنگر خانه صددرصد زنگ آهن اند

جذام

جذام وجود جنایت کارانِ اسلامی سال‌هاست در میهنِ ما کارِ قصاب‌خانه‌ها را رو به راه می‌کند
چاقوی‌شان چاه و دلو را با هم گم‌راه می‌کند چشم بدشان مناظر را سخت رنجانده
گنجه را گنجینه‌ای از نفرت و خشم می‌کند دوش را زیر خودش در حال دوش گرفتن
تنها و عریان گیر آوردند و کُشتند چنگال و قاشق را زنده‌زنده در زمین کُشتند
رویشِ من رویشِ خون بر چاقو است رگ‌های من دویدنِ آهو است
آهویی که هنگام اسارت می‌گوید: «حداقل به من قطره‌ای آب داده
سپس سرم را ببرید!» آن‌گاه که ظالمان چهره‌ی خود را در ظلمت پنهان کردند
آشکار شد که وجود چراغ مقدس است چوپان برای آن همه گوسفندانِ جذامی‌اش در حسرت است
دوشی بدنِ عریانِ زیر خودش را با شهوت می‌نگرد اما جانماز آب می‌کشد و حوله را به آتش می‌کشد
آتشی که سرم گیاه را گرم نگاه می‌دارد و قصاب‌خانه را رونق می‌بخشد

قرآن مجید نیست

نه قرآن مجید نیست هیچ مذهبی قابل تمجید نیست نباید کسی را به پای چیزی قربانی کرد
 از عقب مانده گی ها دیده بانی کرد مجید جیک جیکی ست که گنجشک خود را گم کرده است
 مجید گنجشکی ست که جیک جیک خود را از دست داده است ما پای رفتن و به مقصد نرسیدن بودیم
 سری بی گناه که هم به پای دار هم به بالای دار رفتیم حالا چه از وجود شما باقی مانده؟
 باغی سرشار از خون و خاطره جیک جیکی جدا از جسم و جان نشسته بر شاخه
 و جانورانی قرآن به دست و هار بر لب جویبار وضوگیران فتوادهنده
 هستی را از هستنده گان گیرنده یا دزدنده نه هیچ انسانی فرستاده از سوی سیارات دیگر نیست
 در صندوق عقب ماشین عقب مانده گان و متحجران اثری از عشق و عاطفه اثری از خرد و اختراعی نیست
 اعتراضی نیست تکراری زیبا خودش را هر شب طراوت می بخشد و هر روز می گوید:
 نه قرآن مجید نیست قرآن تجدیدپذیر نیست!

پهن کردن خوش بختی بر طناب

مردم را دوست داشته باش! اما هم‌زمان از آنان بترس! که اگر ترس آنان را بخواند
و اگر رأس کوه آنان را بشنود اگر حتا وجود نداشته باشد طناب با دست خودشان می‌بافندش برات
آیا چراغ قوه‌ها قدرت آن را دارند که به روشن‌گری دست زنند
یا روشن‌فکران باید به وافورشان تریاکی از یک بست زنند؟
سال‌ها بست نشستیم تا پاسخ پرسش‌های ام را از هستی بگیرم دیدم که من در کارکرد کلمات اسیرم
فقط در پندارهای خودم امیرم و چه در بالای کوه باشم و چه در ته دره چه با چراغ و چه بی‌چراغ عاقبت می‌میرم
پس تصمیم گرفتم که مردم را از صمیم صداقت دوست داشته باشم و بدانم انسان‌های ناب اگر طنابی می‌بافند
برای پهن کردن خوش بختی بر آن است برای آن که خشک و تر با هم نسوزند و اگر مالی داریم
برای آن است که وافور به وفور بانی‌ی فوران فواره‌های فرزانه‌گی و گرامی‌داشت زنانه‌گی باشد

به‌ترین شعرِ من

پشیمان از خودکشیِ خودش خودکشی‌ای از خاک برخاست گرد و خاک از تن تکاند
 راهِ شهرها را در پیش گرفت تا افعال و اسامی و قیود را فعالانه بر دستور بشوراند و انقلابی واقعی را شیرین کند
 فقراتِ ما را فردیتی رقم نمی‌زد تا دیگران را خوش‌بخت کنیم ستونی در کار نبود تا سقفی داشته باشیم
 اشکی چشمِ خودش را می‌جُست و نمی‌یافت و به‌ترین شعرِ من خودکشی‌یِ من بود
 که خواننده را نمی‌کشاند به گوری به خدا محول نمی‌کرد هیچ‌اموری و دیگر لازم نبود نکیر و منکری را صبوری
 صبوری‌یِ سقف به پایان می‌رسد چرا که ستونی در کار نیست خدایی برچیننده‌ی بساطِ سنگ‌سار و دار نیست
 و دستور به اضافه‌یِ زبان که می‌شود حقیقت از جهان رخت برمی‌بندد و کم می‌شود انسان گم می‌شود
 کاش مغازه‌هایِ عریان‌فروشیِ احداث شود تا آشکار شود که مقدساتِ حدّثات هستند
 انقلاباتِ اول‌اش به شکلِ عقابی در اوجِ آسمان و آخرش خزنده‌ای بر خاک
 اشکِ مریزد بر مرگِ آن کسی که تا در گور گذاشته می‌شود فُورَن در گهواره‌ها زنده می‌شود!

ای که می‌خواهی خورشید عریان نباشد

ای که می‌خواهی خورشید عریان نباشد و می‌ننوشد نرقصد و عشق نبازد

ای که می‌خواهی من که زن‌ام چادر به سر کنم خاکی بر سر تو کنم ما همه پرگاریم و مرگ نقطه است

تمام جدیت‌ها را دو عمل بلع و دفع گرفتن به سخره است ای گربه‌ی نقشه‌ی بی‌تاریخ جغرافی

تو چرا نمی‌دانی که از خورشید گرفته تا موش همه عریان زاده می‌شوند همه هوش دارند

همه روزی نقطه و روزی پرگار می‌شوند و من پیراهن پاره‌ی خودم هستم

چرا همه چیز را به "زلیخا"ی بی‌چاره به خاطر زن بودن‌اش نسبت می‌دهند؟

چرا کسی نمی‌داند آینده در آینه نگاه که می‌کند گذشته‌ی خودش را می‌بیند کوچک و جاهل و بی‌تجربه

و درست به همین خاطر ساحلی از دریا دور یا جدا افتاده قلب من به اندازه‌ی یک اقیانوس است

قلب من چه کوچک است! و گربه اگر به گرمابه‌ای برای تمیز طراوت و کثیفی و خوبی و بدی برود

منتقدی درجه‌ی یک از آب درمی‌آید لیف گم شده است و قیفی که می‌خواهد دریا را در بطری‌ای بگنجاند

خیط می‌شود زلیخا! ای قطره‌ی زلال شراب اگر چادر به سر کند بسیار زشت می‌شود

عشق اگر دامنی کوتاه نپوشد یک آجر ناچیز هم مثل دیوار چین دراز می‌شود

"مائو" و "استالین" و "کاسترو" و دیگر مشاهیر انقلابی‌ی جهان به خاطر جنایت‌های‌شان ننگین دامن شدند

"یوسف" اما نام پیرمردی سفیدموی و ریش‌بلند بود ساکن حوالی‌ی مرز ایران و افغانستان

که خطر کرد و از دست "پاسداران" مرا پناه مرا پنهان سپس به سوی خورشید روانه کرد

و من اقیانوس شدم یعنی که خیلی کوچک شدم

چشم‌پزشک و نیروی کور

آیا با رفتن پیش چشم‌پزشک درمان می‌یابد نیروی کوری که حاکم بر سرنوشت انسان است؟

این گونه که تاج ویران و جواهرات‌اش پراکنده شده آیا خدا محتاج عینک نشده است؟

حتا استغراغ از اسلام استغراغ‌اش می‌گیرد استغراغ‌ترش می‌گیرد

زیرا سوره‌های‌اش از مرز ترشی هم گذشته و به فسیل تبدیل گشته‌اند آدمی که دچار درد شده

و تجربه‌های‌اش در کتری جوشیده به قوری‌ای می‌رسد با چشم‌های باباقوری که در آن حتا شعر و خرد سرد شده

از طعم و طراوت افتاده و شکست خورده‌اند شکسته‌گی‌های من از هر گوشه‌ی گیتی خودشان را گرد می‌آورند

گردها را می‌رو بند روبندها را پاره می‌کنند تا عینک و تاجی تشکیل شود برای چای فروش سر محله‌مان

چرا که پا ندارد ناشر مجله‌مان ای واژه‌گان بی‌پا چه کارها که شما نمی‌کنید!

چه پیکارها که شما در قوری نمی‌ریزید! تا پیرمرد خنزرپنزی و قوزی در چای‌خانه بنشیند و

چاره‌ای بیندیشد برای عینک "صادق هدایت" که دسته‌اش شکسته و بوفی خسته آن را با سیمی آهسته بسته است

ای استغراغ ای سوره‌های ترشیده ای علوم در کتری جوشیده

شما به من بگویید اگر که من پیش چشم‌پزشک بروم

آیا درمان خواهد یافت نیروی کوری که حاکم بر سرنوشت بشر است؟

حَدَّثَاتُ مَفسِرانِ مقدسات هستند

وقتی راننده‌ی قطار یک اسکلت است مقصد جز قعر دره نخواهد بود
و زیر پای پیشوازکننده‌گان سبزه خواهد رویید خسی که با جریانی می‌رود مشکل بتواند راه رفته را باز آید
و دری به سوی سار و سروی بگشاید آقای بن‌بست! زن‌های راه را چون سنگ نینداز در ته چاه
مقدسات تو حَدَّثَات هستند تو می‌خواهی حقیقت را چون پرده‌ای کنار برنی با زن و آزادی‌اش بستیزی
و دود و دروغ و دار را در میان آوری؟ تو می‌خواهی با گلوله‌های فلزی یا پلاستیکی
طبیعت گل‌ها را سوراخ‌سوراخ کنی و سبزه‌ها را گله‌گله منزوی و به عزا بنشانی؟
کاش من شانه‌های‌ام را جا بگذارم و بروم تا اندکی از دست تابوت‌ها بیاسایم تا مردم بدانند که حَدَّثَات
مفسرانِ مقدسات هستند و گلستان‌ها را بوستانی به نام مادر پدید می‌آورد
اما گویا هنوز خیلی مانده تا آن اسکلت راننده‌ی قطار تقاضای بازنشسته‌گی کند
و قطار فشنک‌ها را برای ابد به قبرستان بفرستد

سهرابی با جهان بینی ی تاره

من گاهی‌ام که کبوتری‌ش به منقار می‌برد با این همه کوه و رود و "رودابه" را من سروده‌ام
تا ساقِ تو بوسیده آید و ساقه‌ها روییده تا گل و به‌ترین اندیشه‌ها بوییده من داس‌ها را دروده‌ام
من "رستم" را گاهی کرده و در منقارِ کبوتری گذاشته‌ام مهم مردمکِ تو است که فضا را پُر از چشم می‌کند
مهم مشتِ تو است که زمین را پُر از خشم می‌کند مریضی تو مریض! ای عزیز
چه فایده از اشعارِ طویل و عریض؟ رود باید نزدیک‌ترین راه را برای ریختن به دریا انتخاب کند
"رودابه" باید از شیردادن به داس زنده‌گی‌اش را آغاز کند کمی بیش‌تر در کارِ چکش تعمق
میخ‌ها را به قصدِ نقاهت خواب کند تجربه‌هایِ کمونیستی از پله‌ها پایین می‌آیند و خودشان را در خاک می‌کارند
تا گل و پرنده و شعرهایِ تازه‌تری به حیات گام بگذارند دام‌ها خودشان را از سرِ راهِ بشر بردارند
گاه و کوه و کبوتر فرصتِ کمی برای زنده‌گی دارند پس قرصی که سرش درد می‌کند
هیاهو را ترک می‌کند و می‌رود تا به سکوتِ چنار گوش بسپارد می‌رود تا شاهدِ شیردادنِ انار
به سیبی که "سهرابی" با جهان‌بینیِ تازه‌ای است باشد

تنِ پرنده وطنِ پرواز است

آن گُل نبود که به تو ارمغان کردم آن قلبام بود و تنام وطنی که به هر جا می‌بردم
داشتند در آن جنازه‌ای را بر دوش می‌آوردند چه قدر آدم باید کوچک باشد تا در یک اتاقِ کوچک
آدمِ کوچکِ دیگری را تحمل کند! آزادی و استعداد کوچ می‌کنند اگر کوچه‌ای مدام کوچه‌ی دیگر را بپایند
اگر تفکر به میهمانی نیاید آن جا بی‌شک گفته‌وگویی میانِ دیوارها زیاد است
خیلی از خاطره‌های عزیز رفته از یاد است آن گُل نبود که مرا به تو ارمغان کرد
آن قلبی قلابی بود که در پستوی‌اش چاقویی قاچم کرده بود پشت‌های خمیده را به ظاهر قائم کرده بود
آدمِ کوچک می‌شود آدمک به بالاتر که هم که برود باز پایین‌تر که است باز تر که می‌اندازد نادانی‌اش بر تابوت
گهواره‌ی من کجاست؟ من کی زاده خواهم شد؟ کی دیوارها را برخواهم انداخت؟
آن خیلِ خاطرات مگر خانه‌ای خوب‌تر از تنِ آدمی دارند؟ که کوچه‌ها را در نمی‌نوردند و نمی‌آیند
از نردبانی بالا نمی‌روند و در لانه‌ای کشف نمی‌کنند واژه‌نامه‌ای را که در آن نوشته:
تنِ پرنده وطنِ پرواز است!

اجبار را بیرون از مدارِ پرگار می بینم

اجبار را کنار بگذارید! اجماع کنید گیاهان! و به اجمال شرح دهید جمالِ جانِ انسان را
تا جانوران راه رفته را باز آیند و برای دیدارِ خود آینه از دستِ پریان بگیرند
عنصری آگاه راه برنده‌ی راه‌شیری نیست در این میدان برنده و بازنده یکی است وقتی "خمینی" عرعر می‌گردد
دُمِ جانوران «صحیح است صحیح است» می‌گفت وقتی "خمینی" پارس می‌کرد
سگ‌های عربی در حلقومِ خویش نادانی را بلغور می‌کردند غور می‌کنم در احوالِ جهان و
اجبار را بیرون از مدارِ پرگار می بینم می بینم که پیرانِ الان به سالِ ۱۳۵۷ خودشان باز می‌گردند
تا بهمنِ ایران را تصحیح کنند تا اسلام را از تسبیح بیرون کنند و دانش را چنان به رشته بکشند
که زبانِ آتش نسوزد ای آتش‌ها اجماع کنید و جمالِ برف را نجات دهید جمالِ برف را در آینه‌ای ببینید
که ساخته‌ی دستِ فرشته‌گان است فرشته‌گانی بی‌قرار از نابسامانی‌های جهان و مُقر که در قمارِ زنده‌گی
قرآنِ بالِ قُمّری را می‌بندد و قمه‌ای به دستِ قمر می‌دهد تا پرسش سربریده شود و شاخه به شاخه نپرد
و کوکو عکس "خمینی" را با یک خر و دو آفتابه در سیاراتِ دیگر ببیند

تیرهایی با لهجه‌های مختلف

تیرهایی با لهجه‌های مختلف ایرانی را به چشم و آلت تناسلی‌ی تظاهرکننده‌گان می‌زنند
هم‌چنین تیرهایی بی‌زبان تیرهایی لکنت‌دار یا زیان‌بار را نفرت را در خاک می‌کارند و آب عقب‌عقب می‌رود
و دست می‌کند و از کیف خود قرآن را در می‌آورد نه این کیف برای دروغ و قتل را از ظرفی به ظرفی ریختن نبود
چه کسی سیگار را از لبان اگروز می‌ربود؟ چرا دنیا برای گوهری که تویی
جوهری را در خودنویس نمی‌کند و دیگران را نمی‌نویسد؟ دیدی چه‌گونه یک تیر
دو آدم پلید را در دست‌های خود گرفت و دنیا را به هم ریخت؟!
دیدی چه‌گونه سه صیاد دریا را خالی از ماهی و پُر از ماهِ قلابی کردند؟!
حالا این قلاب زبانِ مادری‌ی خودش را هم فراموش کرده چه زشت‌کاری‌ها که در حق لهجه‌های ایرانی نکرده!
کشور ما هیچ‌گاه ستونی نداشته تا کسی برای او سقفی شود تا کسی‌ای در خیابان نبوده
تا مسافری وقف‌اش شود پس ای تناسلُ تفاخر تو به چیست؟
هنگامی که لوله‌ی اگروز در ماشین دارد سیگار می‌کشد
و ما مردم ایران از او آدم‌های آهنی‌ای می‌شویم با رویی سیاه که عقده‌ی دوستی با برفی گرم را دارند؟

سرگرمی

ما مرده گانی هستیم که از گور برخاسته و داریم با اسکلت های مان عشق بازی می کنیم
 شعارهای بی روشنایی می دهیم سنگ سنج نیستیم اما هم نشینی با شیشه ها را ننگ می دانیم
 خیال می کنیم که عشق بازی با خودکشی نطفه ها را آزاد می کند و بچه های شاد به دنیا می آورد
 با آن که چشم ما ضد مذهبی است نگاه مان مذهبی است با آن که در را به روی ناخدا می بندیم
 آه مان خدا را باز می کند هیچ شانه ای عاشق زلف های مان نمی شود زیرا از گور برخاسته ایم
 هیچ عرشی فرش خانه ی ما نمی شود زیرا در اتاقی زنده گی کرده باشی اگر
 با رفتن ات آن اتاق چراغ اش کور می شود دل اش آشیان ملخ و مور می شود ما الواحی ساده لوح ایم
 اما شما مرکب از شیشه و سنگ اید ترکیبی از نام و ننگ اید پس ای شانه ای بی نام و نشان
 با خودکشی ما را به عزای خودت نشان! بگذار این اسکلت سر خودش را با سرایش پای شعر گرم بدارد!

یک پَرِ کوچک و سفید

پری کوچک و سفید بر نرده‌ی ایوانِ خانه‌ام گیر کرده بود دل‌اش هوایِ دیدارِ شیرنوشیدنِ جوجه‌ها را کرده بود
 هوایِ آن که برود و در میانِ پره‌هایِ دیگرِ مادرش شاد باشد
 جان‌اش خلاق و قلم‌اش آباد و معشوق‌اش دور از دسترسِ جلاد باشد
 زنده‌گی اگر می‌خواست یکی را انتخاب کند و به او دل ببندد و خودش را فدای‌اش کند بی‌شک خودش
 یعنی زنده‌گی را انتخاب می‌کرد آن پَر به مرگ و پلیدی پشت می‌کرد گویا پاکت‌هایی تهی از میوه بودند
 آن امیدهایی که مغازه‌دار بشارت‌شان را می‌داد گویا توپ‌هایی بی‌رنگ و بی‌هوا بودند
 آن آرزوهایی که دروازه توضیح‌شان می‌داد ای پَرِ کوچک و سفید ای غسل داده شده در حوضِ اسید
 اینان پیچ را از مار گرفته‌اند و تاب را از ماهتاب تا تازیانه را بافته‌اند اینان رنگِ زرد را برای برگ‌ها انتخاب
 و انتحار را در سرِ کلاس‌ها تکرار کرده‌اند اینان پدرِ سرزمین‌هایِ مادری را درآورده‌اند
 و زبانِ سرخ را در پستوها عقب رانده‌اند گویا بهار به قاهر وصلِ من و تو را می‌خواهد ای پَرِ بی‌پرنده
 اما در باطن دیواری از درخت و سبزه میانِ ما می‌کشد گُل را حذف می‌کند
 تا هر نقش و نقاشی فریادِ جدایی باشند و چشم‌هایِ خواننده‌ی این شعر دو جوجه
 دو جوجه‌ای که عشق برچیدن‌ها و پیمان‌نوشی‌هایِ مرا تماشا می‌کنند تا دانه‌ها بی‌ترس و بی‌صیاد و بی‌زنداد
 در دوری از ابلهان بی‌غمِ آب و نان به زنده‌گی‌شان ادامه دهند

مردها نامردترند

چرا مردها نامردترند تا زن‌ها نازن‌تر؟ ناز را نازگانِ جهان به‌تر می‌فهمند
 رازِ نان‌هایِ اعلا را آنان که به علوِ روح رسیده‌اند زودتر می‌خرند شما گرفته‌گی‌یِ ماهیچه‌یِ ساقِ پا بودید
 که به ساقه‌ها درد و دوری ارمغان می‌کردید نمی‌گذاشتید موجِ جانِ مرد صدفِ زن را پُر از دُر کند
 نمی‌گذاشتید یکِ مذکر فضایِ خالی‌یِ صفرِ مؤنث را سرشار از شادی کند
 اگر امکانِ در آغوش گرفتنِ نازنینی و بوسیدنِ نانی به تو دست داد ای شب
 تو از آن نگذر که این گذرگاه ناگهان معنایِ دیگری از همه چیز را به دست خواهد داد
 و ماهیچه‌یِ پایِ ستاره خواهد گرفت حالا خر بیار و باقلا بار کن! هی لاله‌الاله کن!
 بگو با یکِ الاغ می‌توان به آسمانِ هفتم سفر کرد! می‌توان از برابریِ زن و مرد حذر کرد!
 باقلا و باقلوا دو چیزِ مختلف‌اند اما خدا یک است همان یکِ مرد
 همان صدف و دَف و بی‌هدفیِ هستی که می‌دانی همان نازنی‌یِ زن‌ها کم‌تر است از کم که می‌توانی

نادانی بیماری است

نادانی بیماری ایست که باید برای اش به پیش پزشک رفت و موقع بیرون آمدن به داروخانه و برای بی‌خردی دارو خرید حرف‌ها طاقت خانه‌نشینی ندارند آن‌ها پرده‌ها را پاره می‌کنند بیرون می‌روند و در گوش‌ها می‌رقصند ای موسیقی‌ی هستی افشا کن که چرا خفاش را آفریدی؟ چرا انسان در روز روشن هم نابینا است؟ شوخی نیست شغل شریف رفتگری هنگامی که مصیبت‌های هستی مثل زباله بر سر و روی خیابان‌ها ریخته‌اند عشق را بیخته و الک‌ها را شکسته‌اند! شوخی نیست آزادی‌ی حشرات و در حبس بودن شاهین و عقاب! نقاب از صورت سلامتیان که می‌افتد می‌بینی که قرص‌ها طاقت خانه‌نشینی ندارند حرف‌ها پیش پزشک می‌روند و خفاش دارد در خیابان روشنایی را جارو می‌کند من از کجای این شعر سر بیرون بیاورم تا داروخانه کمی از درون گرایی فاصله بگیرد اما نقطه‌ی پایان را بر زنده‌گی نگذارد؟

اشک‌هایی به اندازه‌ی یک گردو

می‌گفت اشک‌های‌اش هر کدام به اندازه‌ی یک دانه گردو بوده‌اند ای پسته‌یِ اغراق ای غریق
 یک کشمش چه قدر کش‌مکش دارد با دو دانه نخود با سه دانه نخوت! ای شهیدانِ راهِ شعر
 شفیقانی که شراب می‌نوشدتان! ای رفیفانِ اولِ فرض دوم تجربه سوم فضل
 این مربع هیچ‌گاه کامل نمی‌شود زیرا انسان‌ها همواره با هم زاویه‌ای خواهند داشت
 چشمی اشک‌اش به اندازه‌ی یک گردو و چشمی گردیِ زمین را انکار خواهد داشت چطوری تو مرحوم؟
 من خوب‌ام مغفور! ای مغرور از به درشتیِ انار بودنِ اشک‌ات چه جامه‌ای تو را می‌پوشد؟
 چه کار و پیکاری تو را می‌کوشد؟ این لیوان مغرور از چشیدنِ لبِ شهیدان است چشمانی لب‌الب مست
 بادامی که در مقابل‌اش هر شخصیتی شکسته می‌شود نه این چکش برای سخن گفتن از پیروزی نبود
 و نه برای تشکیلِ مربع بلکه برای رسوا کردنِ انسان‌هایی بود که صندوق‌شان پر از پول و نابینایی خالی از واژه
 اما مغزشان کوچک‌تر از یک فندق است

کیمیاخاتون و شمس تبریزی

دردِ "کیمیاخاتون" تویِ سرت بخورد ای شمس ای "مولوی" بی خیال به حقوقِ زن
ای حقیقتِ زمینی را نادیده انگاشته همه‌یِ وقت‌ات وقفِ امورِ آسمانی شده بارانی که می بارد می گوید
زنِ من یک ماهی است ماه چرا چسبیده به سقف؟ مرد نهنگی ست که در بازارها زهد و غیرت می فروشد
دردِ "کیمیا" رویِ سرت ای تمساح که تمامِ کارهای ات را شروع می کنی با بسم الله
پایانِ جهان پرنده ای ست که بال های اش دو تیغه یِ یک قیچی است و ریش چه به چپ برود و چه به راست
زن سیل ندارد مردانِ اروپایی غالبن غیرت شان را می تراشند تا تیغ ها آزادی به دست بیاورند و
تمشک ها با مَشکِ سینه ها برابر شوند به این می گویند دمکراسی! که داموکلسی رویِ سرِ هیچ شمشیری نباشد
"شمس" و "مولانا" شیری نباشند پلنگان پیغمبری نباشند و زنِ من یا شوهرِ من یک ماهیِ لَنگ نباشد

از ثریا به ثرا

خانه‌ای چندطبقه ابلهیتی روی ابلهیتی ساخته جنایتی تا ثریا برافراشته دردی که قلمی برداشته و دارد می‌نگارد
وقتی زلزله بیدارشان نکرد من چه‌گونه له کنم خواب‌شان را در زیر پا؟
و چه‌گونه ثابت که دستی سرانجام از گور بیرون خواهد آمد گریبان‌شان را خواهد گرفت بیابان‌ها گرد هم آمده
به دادخواهی آن‌ها را محاکمه و خدای‌شان را مجازات خواهد کرد؟ من با کدام بلدوزر به جان آن عمارتِ عمرگاه
آن عمارتِ کُشنده‌ی کوه و کاه بیفتم؟ نه نمی‌توان انسان‌ها را کُشت و از استخوان‌های‌شان قلم ساخت
نمی‌توان در خانه‌ای خون‌خوار زنده‌گی کرد و رگ نبود داستانِ بی‌سر و تهی‌ست زنده‌گی:
داسی که نه به جوانه‌ها و نه به پیرانه‌ها رحمی نمی‌کند چکشی که دیگر از این باغ گذر نمی‌کند
مومیایی‌ی "لنین" هنوز در خواب است شمع چه‌گونه بیدار کند پروانه‌ها را؟
می‌ترسم این بار خدا در هیئتِ راننده‌ی بلدوزر به این‌جا بیاید
می‌ترسم زردن‌اش را مردم بارزش‌تر از آوازِ قناری و بلبل بدانند
و بُلبله‌ها بل بگیرند که یک‌انار قرار است از گور درآید و سرنوشتِ انسان را سرانجام از ثریا به ثرا بسپارد

الاغ است اخلاق

ای چلاغ الاغی ست اخلاق با باری از دروغ و تظاهر قلمروش خالی از ناخدا و خالی از حُر
الاغی که با چون و چرا گفتن و با برهان و چراغ رابطه ای ندارد گردن به طناب عشقی ندارد
اما طناب به گردن چرا ای عشق دوتا شده ای خیابانِ یک طرفه چشم بگشا و ببین با چه کسی طرفی؟
طرف های صبح با دمیدنِ روشنائی الاغ با جای خالی منجی بر پشت اش باید رسوا شود
بدن باید بداند که به ویتامینِ عقل نیاز دارد و بی برهانی در پی دارد ابتلای به سرطانی را
دلاوری و دل آراییی اگر با هم متحد شوند منعقد می کنند قراردادی را که با تومان و دلار سنجیده نمی شود
سنجد و سکه بار الاغ نمی شوند عشق در انسان ها تقسیم بر دو نمی شود ای ضرب
ای عقب مانده تر از عقب مانده گی ای قاتل تر از قتل ای دزد تر از دزدی
اگر هر موج را به جرمِ بد اخلاقی تازیانه بزنند نامِ شناگرانِ دریا "زیان" خواهد شد
دنیا از زبان و از خواندنِ اشعار هر شاعری روی گردان خواهد شد

دیدم که هیچ ندیدم

گفتی چشم‌هایی برای‌ات می‌فرستم تا با آن‌ها ببینی فرستادی و با آن‌ها دیدم دیدم که هیچ ندیدم
 گویا آن ابرو کمان تیر در گمان خویش گذاشته بود جای دوست و دشمن را با هم اشتباه گرفته بود
 انگار کوهی را روی دوش مورچه‌ای گذاشته باشند و گفته باشند برو و این را در باغچه‌ای بکار!
 و هم‌چنین ادامه بده به پیکار! چرا چشم را در کمان گذاشته بودند؟ چرا مناظر را گشته بودند؟
 چرا منظره زره‌ای بر ضد بیگانه‌گی نشد؟ رسیدن به بی‌حقیقتی خودش حقیقتی‌ست رسیدن به بی‌شعری
 خودش شعری‌ست و اعتیاد به یاد تو مخدری که از او مادری می‌شوم که دوقلوهای اش خواب و بیداری است
 جهل و آگاهی شکست و پیروزی تباهی را خرافه و اشتباه به این جا آوردند
 تاریکی را خدا و روشنایی به آن جا بردند به آن جا که در باغچه‌اش هر چه سنگ می‌کارند کوه زاده نمی‌شود
 هر چه طعمه می‌آورند عقاب تخم نمی‌گذارد "هیچ" هر چه قدر با دو چشم نگاه می‌کند اثری از گوش نمی‌یابد
 کسی نمی‌داند که چهره‌ی آن ابر و ابروکاران یک سطل آشغال است زوزه‌ای در پی‌ی خوردنِ رازِ وجودِ آدمی
 و نامِ شما شغال آل آن موجودِ نامریی را با عمامه چه کار؟!
 مورچه اول از همه برای گرمایِ جانِ خودش به شمع به این شعر احتیاج دارد تا تو روشن شوی و بدی را بشناسی
 بدانی که تو نه برتر از یک باد و نه پست‌تر از دو بیدی و عاقبت دریایی که در این دریا
 در نوازشِ نسیم و نغمه و نی‌نی‌زارها من زنی همواره تازه‌زای‌ام که فرزندانِ زار و نزارم را
 نیزه‌ها و عمامه‌ها می‌دزدند و می‌برند و می‌کشند و می‌خورند

مقاومت در زیر شکنجه

نمی‌خواهم با کسی آشنا شوم و حرف بزنم مبادا که بپرسد چند سال داری؟

و با شنیدن جواب‌ام بگوید عجب جنایت کاری! این همه سالیان را کدام ماه آسمان گشته است؟

عمر ستاره از کدام انتظار بی‌ثمری زنگ زده است؟ ساعت با موهای سفیدش به سلمانی می‌رود

تا مگر معجزه‌ای از "مانی" سرزند تا مگر به نجات تو از مرداب "مزدک" اردکی را روانه‌ی دریا کند

من دری بودم که به روی آزادی هرگز باز نشد قفلی که از غفلت بیدار نشد فردیت را به سلول انفرادی فرستادند و

عدالت را در حیاط زندان سربریدند دم به دم از ستاره پرسیدند عمر سال و ماه را حالا در گوشه‌ی حیاط حبس

تل انبار کفش‌ها گریه می‌کنند پاره‌هایی از پوشاک آه می‌کشند

مبادا که آنان را به فروش گاه‌ها برده و به دیگران بفروشند به دیگران نگویند حقیقت را

این حقیقت را که عشق هرگز از بین نمی‌رود عشق چهره عوض می‌کند و چنان پُرچروک می‌شود

و قامت‌اش دوتا که افاقیا می‌رود و یک سلمانی‌ی جدید برای خودش باز می‌کند و "زرتشت" را استخدام

درود بر تو ای افرای تازه تولد یافته ای منفردی که حقیقت خودت را بافته‌ای ای در باز شده به روی خلاقیت

خلاق آن قدرها هم خطاکار و فرصت طلب نیستند که با خرچنگ‌ها در یک خانه حبس شوند

چنگ‌ها آن قدرها هم ناکوک و بی‌رگ که ارغنون‌ها بی‌نبض شوند دیدی ای اردک ای غوک؟

دیدید چرخش بی‌وفا و شتاب‌ناک این دوک را؟

دیدید که در زندان‌های خمیده‌قامت و پُرچین و چروک جمهوری اسلامی

در زیر شکنجه‌های بی‌زبر و بی‌شانه و بی‌قیچی چه‌گونه آن دو دلاور آن دو دل‌آرا آن بی‌دلاران و بی‌منصبان

آن بی‌خوان و مانان یعنی "مزدک" و "مانی" طاقت آوردند و لب از لب نگشودند طلسم را شکستند

و ئۇ ندادند سىن حەقىقىي خودشان را!!؟

عقربی که عقب‌عقب راه می‌رود

مار و عقرب اگر از نیش زدن و هلاکِ انسان‌ها پشیمان می‌شوند و وجدان‌شان به خواب نمی‌رود
 سپاهی و بسیجی و لباس‌شخصی هم آب‌روی‌شان بر آب می‌رود اسلامِ عقربی‌ست که عقب‌عقب راه می‌رود
 نیامدن اگر باز آید پاهای تو بی‌نیاز آید گورِ پدرِ هزارپایِ عمامه‌برسر بگذار او هر چه می‌خواهد ناز آید
 سنگی تصمیم به خودکشی گرفته و تو آدم‌برفی‌ای که حرف‌های‌ات همه آب می‌شوند و
 اندیشه‌های‌ات نایاب می‌شوند هر فلسفه‌ای که پایاب دارد عمرش روزی پایان می‌یابد اشتراک داشتن در زهر
 مار و عقرب را رفیق هم نمی‌کند خودکشی سنگ را می‌خورد اما سفره از سفر دست نمی‌کشد

سنگ‌هایی که سکوت اختیار کرده‌اند

مرده‌گان زنده‌گان بوده‌اند روزی اما از آن‌جا که نه خدا و نه خلق به آنان نداده‌اند روزی
 آنان روزه گرفته‌اند و سنگ‌شان سکوت اختیار کرده‌اند این به معنای فراموشی نیست
 آنان مردم را فراموش نکرده‌اند و سرنوشت هر واژه را در اشعار دنبال کرده‌اند ما ترس نخواهیم داشت
 ترس ما را خواهد داشت و با داشتن ما نخواهد ترسید دو دست تو ده پرنده دارد
 که پروازهای مرا دانه‌دانه می‌شمارد تا ببیند آشیان نهایی‌ی انسان کجاست؟
 و وجود او در این جهان جانورانه چراست؟ ای دو دست تو! روی قاری‌ی قرآن رنگ‌اش را
 از ته دیگ قرض گرفته است چرخ از این مسئله شتاب گرفته است اما ذهن اطفال سفید و پاک و تاب‌ناک است
 پس این جاده را به جاده‌پیمای جوان بسپاریم که پاهای پار و پیرار آن هم بی‌یار و دیار
 چاره‌ی گذشتن از این چنبر نیستند و بیداری به یاری‌ی مار نمی‌آید

روشن فکرانِ مذهبی

روشن فکرانِ مذهبی در تاریکی رُفُرم می کنند از محتوا می گویند اما نظر به فُرم می کنند
یک عمر آبرو را ندوشیده اند تا ناگهان بزنند و شیر را بریزند شرافت را لنگ و گوسفند را پلنگ کنند
نفتهایی بی کبریت اند روشن فکرانِ مذهبی عقیم و ناتوان از سرودنِ آزادی از ساختنِ نور و ختنه کردنِ آبادی
انگلانی که به دورِ منقل انقلابی ارتجاعی را می کشند تریاک را می کشند
و تابوت می زنند و ناگهان میخ ها را می پراند گل ها را می پراکند حالا تو ای پرنده ای زغال
به دور از شهرت طلبی و قیل و قال خوش حال باش و شعرت را بگو! شیر را به معناهایِ گوناگون اش صدا بزن!
توی گوشِ گوسفند و روشن فکرانِ نزن! که مناقش شایسته ترین نقاش است در تفهیمِ راهِ شیری
و دستِ او به درستی و به دوستی دیهیم را بر سرِ بایسته ترین چیزِ جهان یعنی آزادی می گذارد
از این گذرگاه دیگر هیچ مذهبی نه می خزد و نه می جهد نه پریدنِ سرانگی از نفت می گیرد

غریزه موشی ست در زیرزمین ها

برای من همه چیز جهان واژه است برای آسمان جان تو تیراژه تیر از واژه پرتاب که می شود
 بی تردید بر آفتاب می نشیند جمله ای خون تو را پاک می کند و این نابشرها روی شر را سفید
 دانش در طبقه های بالایی ساختمان ها ساکن است اما غریزه در آن زیرمیرها در زیر زمین ها در زیر میزها
 مشغول معاشقه با موشان است ما برای واژه هیچ ایم حتا وجود نداریم
 پس اگر در پس کوچه ای کسی جرمی و جنایتی مرتکب شد بروید ارتکاب را دست گیر
 و آن موش دست گیر ناشدنی را مجازات کنید موشی که گاه گاهی پشت میزی نشسته چیزی هم می نویسد
 من نوشته ای هستم که رفته رفته به دست روزگاران پاک می شوم
 پس به تر که با دو لیموی چهره ام به جهان نگاه کنم تا زنده گی شیرین شود به تر که بدانم برای عامه ی مردم
 واژه از صنف خواص نیست زنده گی برای درس گرفتن از تاریخ دارای حواس نیست
 و شر از دست این شیران ناگزیر به گریز شده است

آبی که برادرِ خود را از دست داده

بیا چهره‌ات را بشوی و چانه‌ات را به شعر مزین کن و پاپیونی بزن که عاشقِ گل‌هاست
 حالا این پروانه را شاعر بنام! و بدان که تنها جانورانِ مرده از انسان نمی‌ترسند و فرار نمی‌کنند
 از بس فقدان و فراقِ رفیقان را دیده‌ام من دیگر نیامی برای نیایش و نیازی برای نازی نیستم
 من دیگر آزی برای عشقی من دیگر نی‌ای برای لبی نیستم
 وقتی فقط جانورانِ مرده ازم نمی‌ترسند و فرار نمی‌کنند به راستی من کیستم؟
 چه می‌خواهم از هر پگاه چهره به چاهی شستن که دلوش شعر است آب‌اش برادرِ خود را از دست داده
 و گرگ‌اش گریان؟ چرا سوراخ‌هایی سیاه دارند واژه‌گان و نور ترس از عبور؟
 از گفته‌ی تو که ترس ضرورتی ندارد باید ترسید من حیوان‌ام که می‌گویم از انسان باید ترسید
 از نیامِ نثر از نشستنِ قیام
 ولی از سوراخ‌های سیاه معلوم نیست چه هیولاهایی بیرون آمده و شعر خواهند نوشت!

روشن فکران ترمز اتوبوسی حاملِ ظلمت‌اند

گفتشات عزایِ چه کسی را گرفته است؟ چرا لباس به تن‌ات دارد گریه می‌کند؟ نوشته‌هایِ تو بچه‌هایِ تو هستند
 گاهی خام یعنی هشیار و گاهی پخته یعنی مست‌اند مرگ پرده‌ای‌ست که فرومی‌افتد و آن‌قدر سنگین است
 که "رستم" هم نمی‌تواند دیگر بلندش کند روشن فکران ترمز اتوبوسی حاملِ ظلم و ظلمت‌اند
 چرا من از آن پیاده شوم؟ استقبال و بوسه و نوازشِ تو را به چه کسانی بسپارم؟ هنگامِ عبور از مرز
 گفتش را دست‌گیر و دست‌بند جامه را زندانی ای جام ای من ای دوستِ جان‌به‌جانی
 بیا بنوشیم با هم آن چیزی را که خودت می‌دانی که فراموشی دارد در چمدان و با چمدان می‌رود
 و تنها خاطره است که آدرسِ خانه‌یِ انسان را سراغ و از این سراغ مرگ چراغ می‌گیرد
 این بار "رستم" بچه‌یِ "سهراب" است افسانه هم مانند اسطوره بر آب است
 ای مسافرانِ مقاصدِ هرگز ای قاصدک‌هایِ لال اتوبوسی که نامِ کوچک‌اش زنده‌گی‌ست
 نامِ خانواده‌گی‌اش چیست؟

تفنگی که نکشتن کارِ اوست

تفنگی که نکشتن کارِ اوست خری که انسانیت بارِ اوست فصلی که لباسی سبز به تنِ خویش کرده
 با کراواتی که گُل و کفشی که پروانه است مشقی با دو چشم نگاه می‌کند و به یک حقیقت نمی‌رسد
 مقصد مردود می‌شود و دودی که از مغزِ من برخاسته آتش‌اش در قلبِ تو است
 تفنگی دو چشمِ خویش را کور کرد تا درونِ خود را به‌تر ببیند و بداند که خر توانِ انسان شدن را دارد
 اما یک مسلمان نمره‌ی صفر می‌گیرد و خودکاری قرمز را به دست تا ترافیکِ واژه‌ها اعصابِ راننده را خراب کند
 تو بهاری با کراوات‌ات که گُل و کفش‌ات که پروانه اما دیگر مویی بر سرِ من نمانده
 تا بگویم هر سفیدی راه به سوی آسپایی نمی‌برد و سیستم‌های سیاسیِ کشورهای اسلامی سیاه است
 و بهرسم چه استواری‌ای می‌تواند داشت ساختمانی که سقف‌اش ستون‌هایی از باد دارد؟
 آری کلاه افتاده و رنگِ قرمزِ گریخته از خودکار برای درکِ این شعرِ ناگهانی
 دارند سرِ خودشان را می‌خاراند

هر نخستینی آخرین می شود

من متولد نشده ام و نمی دانم الان کی ام و کجای ام نام ام چیست
و با کدام مَرکبی دارم این سطورِ ساده را می نگارم اما از آن جا که هر نخستینی آخرین می شود
و هر نفرینی آفرین شاید روزی به دنیا بیایم وقتی هیجان پا به میدان می گذارد خرد در جان خاموش می شود
و شمع سرگردان می گردد گیاهان گرفتار بیماری "پارکینزن" اند و دارند می لرزند
من آن شمع سرگردان ام که در هر کشوری قیچی قاقاچچیان و جنایت کاران سرم را بر باد می دهد
گریه ای را در آغوش می گیرم و غم را نوازش و بوسه بر متولد نشدن می زنم
اما از آن جا که هر آخرین نخستین می شود و هر آفرینی نفرین تو تخته گاز داده ای و به ۹۵ سالگی رسیده ای
سراسر جسمات لرزان دیگر تخته ای برای ات نمانده تا تخته تر شود و نه منظره ی بگری
تا چشم های ات از شادی تر شود

دنیا قصه‌ی بی‌دهانی است

تو حامله شدی و باغی را به دنیا آوردی در من پروانه‌ای را کاشتی پنجره‌ای را در دیوار نشاندی
و جاده‌ای را بنیان گذاشتی تا نطفه‌ای جاودانه در راه باشد رفم در فرم و بازی‌های زبانی
شعر را از جدیت‌ها دور می‌برد و شاعر را در شوخی می‌نشاند من حامله شدم و در کنار دریا راه رفتم
چاله آمدم و چاه رفتم هر چانه‌انداختنی در پی دارد صورت را برداشتنی من هزاران بار زنده و مرده
من هزاران بار سکوت و بعد صدای تار شده‌ام همه‌ی شادی‌ها و سوختنِ رقصِ پروانه‌ها را غم‌گسار شده‌ام
من دانسته‌ام که دنیا قصه‌ی بی‌دهانی است داستانِ بی‌گوشی و نطفه می‌خواهد یک شوخی را بیافریند
اما دو جدی زاده می‌شوند گشایش پنجره را دوست دارد اما دریغا که از کوچه چانه‌ای بی‌چهره دارد می‌گذرد

من یک پیچام

من یک پیچام که به هیچ چیزی اعتقادی ندارم اعتقادی ندارم که دو مهره را یک مهر به راه راست خواهد آورد
و مهر و موم تا پایان زنده گی با هم در صلح خواهند زیست نامه آتش می گیرد و شمع خاموش است
حدس من این است که قلم عاقبت مغلوب است (یا به علت جنایات بشر / یا توسط عصیان کهکشان ها)
سورخ پشت و جلوی تو دنیا را به دنبال موش می کشاند اما تمام نقاشی ها گربه را نشان می دهند
پیچی تو را سر کار گذاشته است تا به امید خیابان از کوچه بگذری پنجره های در پرسش را یک یک نظر کنی
از پیش داوری و محکومیت و مجازات جان داران حذر کنی و نامه های ات را نه در پاکت بگذاری و نه مهر و موم کنی
ما باید عریان شویم بل آخره آخر آن که چارقند و چاقچور پوشیده یک خر است
و دو سورخ به دنبال سه جسم می گردند اما گویا اعتقادات و عقاید در درها طلسم شده و شما گشوده نمی شوید
موم تان شمع را می کشد و پرده چنان نقش گربه را در آغوش گرم خود گرفته
که پیچ و مهره ها و مهر و موم ها سعایت و سموم را به یک سو می زنند و از سوی دیگر دارد صلح می آید
صلحی که دست بند زده به دست آنان که همواره یک دستی می زنند

خدا برای خدا نسازد

ای حالات خراب ای خانه خراب یک بست شعر بزن تا بالات سر جای اش بیاید!

تا کودکی و جوانی و پرهایی ریخته‌ات به آشیان باز آید! قدرت به گوسفند بده ببین چه گونه برای ات گرگ می‌شود!

پلنگ را فراخوان ببین چه گونه برای ات این جا شیر و آن جا لوله می‌شود! سکوت امروز فردا لوله می‌شود

چه نمی‌شود وقتی حال تو خراب است؟ در نهایت همه‌ی قدرت‌ها بر آب است

تا سختی و شکست و واژگونه‌گی جهان تحمل‌پذیر شود تختی از واژه‌گان ساختند برای ما

و بستی از شعر زدند به وافورها خدا برای خدا نسازد که پیری را آفرید که جنگل و گوزن و شیری را آفرید

و هیچ فکر نکرد که عمری چنین کوتاه حریفِ درازی‌ی سرو نمی‌شود

اگر تو توانستی ای پرندهِی پر گرفته و رفته مسیر رفته را باز آیی و به درون تخم بروی

و تخم در شکم مادرت جا بگیرد چه کسی از پدرت ایراد می‌گیرد؟ این باد است که دارد از نهایت جهان می‌آید

تا روشن کند که بدایت هر چیز آتش بوده است آتش عشقی ناکام که حالا در وافور جا خوش کرده است

شعرهای تک‌سلولی

روی دست "هیتلر" بلند شد گل نبوده گند شد این جا چاقو کش و راه بند
 آن جا برای دست و پای آزاده گان بند شد مرگ به حال زنده گی گریست تفنگک انگ نزد به چیزی و
 تفع به صورت کسی نینداخت تفنگک نه دیگری که خودش را گشت این حق اوست!
 اما آزار دیگری جنایت یا گناه است روی دست "هیتلر" بلند شد چه سنگین است این جسم بی جان!
 چه شخصیت سبکی دارد این سبک شعر سرودن! حتا اگر بدتر از این ها هم باشد باز اوضاع جهان عادی است
 باد با پاهای خاک می آید و با دست های آتش دور می شود مرگ بر زنده گی شما می گرید
 درد مرا صبح ها بیدار می کند درد با من صبحانه می خورد مرا به کوچه و خیابان می برد و می گرداند
 تو به این جهت با جانوران دوست شدی که در میان شان آخوندی نیافتی کتاب ها همه از خوانده و نخوانده
 موجودات همه از زنده و مرده انسان ها همه از خواب و بیدار در قلب تو آند پس تو اگر خودت را بکشی
 آیا آن ها را نیز با خودت کشته ای؟ اگر قهر کند درد و دیگر به سراغ من نیاید
 من دوباره در احوال تفنگک تحقیق خواهم کرد و اعلام که اعدام مردود است
 و شعرهای تک‌سلولی مانند شعرهای "میرزا آقا عسگری" در شور و حال این دنیا
 عسلی ندارند و نمره ی صفر می گیرند

ما در کوزه و شما تشنه لبان

تو دیوانه گی را تا ته سرکشیدی و عاقلی برای ات لیوان شد حالا دارم می روم تا نم نم زنده گی را بخود گشانم
و آن مَرکَبِ بی ریشه ی از ازل آزار دهنده ی تو را بخشانم
در مراسم بزرگ داشت روز خود گشانی آن کهکشانی بیزار از پست فطرتان
خوب است که تنها یک دو کودک شیرخوار سه چهار ستاره ی آواره و پنج پلنگ پاک و مبارز و مصمم
شرکت داشته باشند ما در کوزه و شما تشنه لبان می گشتید ما جنگل جنگل این جا آواز خوان و
شما کوه به کوه می رفتید و دریا به دریا خون می ریختید ما را درد بود که می نوشت
ما را جست و جو و عشق معشوق بود که می سرشت ما گفتار مان ساده و بی گفتار
کردار مان سرشار از گفتار شما مَرکَبی خویشاوند مرداب مأوا گرفته در معده ی نامردان حالا آن ماهی مظهر
آن ماهی مانند اطفال بازی گر دارد می رود تا با تاریکی مَرکَب خویش ملاقات کند
و دسته گلی را به او تقدیم دارد می رود تا زنده گی اش را برای کودکان مدرسه املائی کند
انشایی هم کلاه عوضی اش را بشکافد تو دیوانه گی را تا ته سرکشیده و من برای ات لیوان شوم

مرگ جنسیتی ندارد

مرگ زن است و می‌خواهم او را گاه به روی خود گاه به زیر خود کشانم تا فعال باشد لذت و بسیار نویسا
و هنر نقش خودش را خوب بازی کند در این بازی خانه تو آن قدر گریه کردی که مزارع خشکیدند و
زارعان در پشت چشم‌ها گم شدند و سکه‌ای در کف دریا نماند پس این کف دریا چه کسی را صدا می‌زند هنوز؟
در پی بزرگداشت زادروز کدام شب است این ستاره؟ کدام یک از این دو درهم آمیخته میخ است و کدام چوب؟
کدام مرد و کدام زن؟ تو هر دوی آن‌ها را به یک نام صدا بزنی! جان زن! جان خور! جانماز آب نکش!
که دارد گاری را به سوی مرگ می‌کشاند تا مرگ شاد باشد و شکوه‌مند بازی کند نقش دوجنسیتی خود را
این را سه سکه‌ی هنرمند در آسمان از هر کس دیگری به‌تر می‌دانند
سوار اسب شدن یا زیر اسب خوابیدن زین را زیراهای بی‌تعطیل اول تمرین و تعمق می‌کنند
بعدن بی‌تقلید از بوزینه هوس رفتن به خانه‌ی بغ را می‌کنند

حزبِ گاوَن

عَنْقَلَابِ عَنْقَلَابِی که ۱۳۵۷ قلاب را انداخت به جانِ یک دریا دریایِ بدبخت دریایِ موج‌های‌اش با هم در جنگ
 دریایِ بی‌آسایش و بی‌تخت تقدس در اعماقِ خودش مانع می‌کشید کشتزار را له و لورده
 ما را شکنجه و می‌گشت اما شما باز از مصلحت و تخیل سخن گفته عضو حزبِ گاو می‌شدید
 شما ۱۳۵۷ عَنْقَلَاب را که دهان‌اش حل شده در شعار و مشت‌اش گره‌زنان به هوا نمی‌دیدید
 نمی‌شنیدید سیمایِ سیب و گلابی‌هایِ له و لورده را سربریدنِ گل و پروانه هر دو را
 ما سه نفر بودیم که یکی از ما دریا شد دریایی که موج‌های‌اش با هم در جنگ
 دریافت که تقدس دروغی‌ست برآمده از دهانِ نهنگ ای ننگ بر آن روشن‌فکرانی که با پشتیبانی از عَنْقَلَاب
 قلاب‌ها را حاکمِ سواحل کردند! دست‌شان را آلوده به خونِ ثمرِ درخت
 و آقایِ آسایش را بیزار از زنده‌گی و آواره در سایه‌ها کردند!

ای سیم‌هایی که دوست‌تان می‌داشتیم

مردان به زنان چون گرگان به گوسفندان نگاه می‌کردند زنبوری می‌خواست قفل را باز کند
تا فلسفه‌ی ورود به خانه بر مبنای عسل باشد تو سیمی بودی که مرا روشن می‌کرد
سخنات زنده‌گی‌ی مرا گُل باران نگاهات مرا سرشار از چراغ و چشم می‌کرد مرد ماه است و زن خورشید
یکی روز و یکی شب را می‌کند قلمروی خویش مرگ چراغی ست که دیگر روشن نمی‌شود
ای سیم‌هایی که دوست‌تان می‌داشتیم چرا این بیضه ترک بر نمی‌دارد؟ چرا نمی‌شکند
و از آن زَر و زنده‌گی و زنی آزاده بیرون نمی‌آید؟ چرا این چمن‌زار به جای قلب در سینه‌اش یک اسکناس است؟
وقتی انسان را به‌تر شناختم با خودم بدتر رفتار کردم از روی حیوانیت پریدم و جا گذاشتم‌اش
آن‌گاه گیاه شدم دو سایه‌ی گرگ و گوسفند این‌جا درهم و تن‌شان مفقود است
به نوبت یکی فاعل و یکی مفعول است دستور دادن شخصیت زبان را خرد می‌کند
و جیک‌جیک تنها و سرگردان را به مقصد نمی‌رساند ای عسل ای فلسفه‌ی نیش‌دار دور از عشق‌های سیمانی
من مقداری آفتاب و سخنان ناب را ذخیره می‌کنم در یخچال می‌گذارم تا فاسد نشوند
و هنگامی که آن اسکناس جیک‌جیک‌کن از سفر بازگشت پس از سلام و روبوسی
پس از درهم شدن سایه‌های مان آن‌ها را یک‌جا به جیبی ارزانی می‌دارم که آدرسِ گران‌ترین چراغ جهان
یعنی جاودانه‌گی را در خود دارد

تو آن گاه چشم باز خواهی کرد

تو آن گاه چشم باز خواهی کرد که دیگر دیر شده است که خاک چشم بسته است
و هر فندقِ به خیالِ آن که پسته‌ای است در دکان‌ها خنده فروخته است برایِ نمردنِ بسیار کارها می‌توان کرد
حتا می‌توان مُرد برایِ نمردن شما موهای تان می‌توانند سیخ شوند
برایِ او که گوشتِ انسان‌ها را کباب می‌کند و می‌خورد این مربوط به شماست اما ما برای‌اش آتش نمی‌شویم
خاکستریِ مویِ ما از غمِ ققنوس‌هایِ در قفس است فاصله‌یِ میانِ خدمت و خیانت یک نفس است
فندق با مغزِ کوچک‌اش ادعایِ رهبریِ جهانِ بغرنجِ آجیل را دارد حتا در این راه عجله هم دارد
غوره نبوده می‌خواهد مویز شود دودِ چراغِ نخورده می‌خواهد نویسنده و عزیز شود
"دیری" در پشتِ سرِ تمامِ واژه‌گان کُندگُند و عرق‌ریزان و خنده‌زنان دارد می‌آید
معتقد که چشم‌بستن و چشم‌گشودن دو قسمتِ یک بازی‌اند هم پسته و هم فندق برایِ نمردن
حتا به مردنِ هم راضی‌اند

دُن کیشوت

هشدار دادم که مواظب باش این گرسنه‌گان زیباییات را می‌خورند هشدار دادم که مواظب باش
 این بلبلان آوازت را می‌خورند هشدار دادم که مواظب باش این صبرِ بالارونده از کوه تو را خواهد گندانید
 اما تو گوش نکردی گفتم آن که با قلب همه چیز را می‌بیند
 و عقل را کنار می‌گذارد چهره را بی‌چشم می‌کند
 گاهی بی‌هیچ علتِ خاصی ابرویی به کمانی خیانت می‌کند تیرماه است و ستاره‌ای
 هوسِ نوشیدنِ آب‌میوه‌ای سرد می‌کند هشدارها نشخوارِ شتر می‌شوند و شتربان با از دست دادنِ دشت
 پاهای‌اش تبدیل به دو تشت می‌شوند ما همه از بام‌ها افتاده‌ایم گرچه هنوز نامی داریم
 ما همه بر شاخه‌ها آواز می‌خوانیم گرچه نانِ زیباییِ آرمان‌های‌مان را خورده است پول‌دزد را با خود برده است
 در ماشینِ رخت‌خشک‌کُن رخت‌هایی شسته و تمیز و آماده بی‌حرکت و از درازای انتظار گویا گندیده
 گوش به صدا و چشم به در مانده‌اند انسان‌ها همه درمانده‌اند اما تو نمی‌آیی
 تو در دادگاه شهادت به شتر بودنِ خودت نمی‌دهی از لُخت بودنِ خودت لَختی خجالت نمی‌کشی
 و قاه‌قاه‌هایی که بر صندلی‌ی سالنِ نشسته‌اند با سر و دست و اشاره‌ی ابرو
 نشان می‌دهند "دُن کیشوتی" را که به جایِ دو کفش با دو تشت راه می‌رود

سنگ را ما به دست این‌ها دادیم

بهار به خاندانِ خودش خیانت کرده و هم‌دستِ پاییز شده گُل‌هایی را لو داده غنچه‌هایی را به قتل رسانده و اینک در اتومبیلی نشسته و دارد فرار می‌کند بهار نمی‌داند که این پارچ آب یک پارچه آتش است که سربه‌سر خاک می‌گذارد و بادها را به یادها پیوند می‌زند سنگ را ما به دست این‌ها دادیم ما از شر و شرارت و شیطان دفاع کردیم اما نمی‌دانستیم که این نخِ قیطانی همه‌ی شلوارها را خواهد گشت خواهد بُرد خواهد خورد اتومبیلِ سبزی که در بهار بود چه مؤمن و معتمد و متعهد می‌نمود! چه عاشقِ جاده‌ها چراغ‌اش چه چیره‌دست در بازی کردنِ رُلِ روشن‌فکرها بود! برگِ زرد! ای پسرِ پاییز ای بازمانده‌ی قبیله‌ی زنده‌گان قبیله‌ی سرسبزان ای واپسین معترضِ فصول به آنان که از بی‌تقصیری‌ی بهار می‌گویند و از ضرورتِ درکِ شرایط و از بخششِ او بگوی: اگر چه گونه‌گی‌ی شکل‌گیری‌ی مستبدان و قاتلان را شاخه‌یابی کنند به ریشه‌هایی می‌رسند که حتا "هیتلر" و "استالین" و "خمینی" که حتا "کالیگولا" و "نرون" و "چنگیز" را تبرئه می‌کنند و اولین آمیبه‌ها در دنیایِ مهیب هم روسفید از آب درمی‌آیند!

باز در عکس‌ها کلاغ‌ایم

اندازه‌ی صدای تو را مترها به کجا می‌برند؟ وزن‌ها نگاه تو را چه‌گونه تفسیر می‌کنند؟
 مشخصات تو در کدام شناس‌نامه‌ی شخصیت‌داری درج شده؟ من و من دو نفریم همواره در سخن با هم
 احترام گزارنده هم به جان و هم به تن جاده‌ها توانایی‌ی پاهای ما را اندازه می‌گیرند
 وزن‌ها عشق را سنگین‌ترین عنصر هستی می‌دانند اگر مترادفات دقیقن منطبق بر یک‌دیگرند
 پس چرا به جای "جگر ر" نمی‌گویند "کبدت ر" برم؟ به جای چای سیاه نمی‌گویند چای مشک‌ی؟
 آری در بیگانه‌گی‌ها آشنایی‌ها در آشنایی‌ها بیگانه‌گی‌هایی هم هست من و من گاهی سه نفریم
 و تقصیر چهارچوب را نباید به پای آهن نوشت نباید چای را بدون عشق به استکان نوشانید
 ای جگر سوخته تو چه قدر پدر سوخته در این وادی دیدی! تو چه اندازه لباس‌های بی‌اندازه
 برای بدن‌های واهی دوختی! و حالا باز متر و متر با هم یک نفرند
 و اهورا و اهریمن هر یک بسته به مقدار عقل‌شان این کیلوکیلو و آن من من یکی منقار و یکی قارقار
 از غار به ارمغان می‌برند بدا به حال ما که هر چه هم عطر به جامه‌مان بزنیم
 و برای خودمان هر چه پاپیون و کراوات بخریم باز در عکس‌ها کلاغ‌ایم

آغازِ بدبختیِ بشر

او که واژه‌ی "حقیقت" را اختراع کرد حروف را برای همیشه سرگردان و بی‌خواب کرد
و مرا تشویق به برقراریِ تابی در میانِ دو درخت که یکی از آن‌ها بودن و دیگری نبودن است
یکی لذت و دیگری رنج برای ساختنِ دنیایی به‌تر است نه
این سدِ شکسته را با صدها میلیون دلار هم نمی‌توان دوباره ساخت گرچه ساختنی در کار نبود
از شمال و جنوب تا خاور و باختر همه باختن بود گلی که نقاشان می‌کشند بویی ندارد
پروانه‌ای خاطر خواه که خودش را به خاطر او به خطر می‌اندازد عقلی ندارد
واژه‌ی "حقیقت" را هم نخستین بار شاعری ابداع کرده بوده است بی‌شک
بی‌شعر زنده‌گیِ حروفِ سرد و عبوس و جدی می‌شود باد قصه‌ی تاب و درخت را یادآور می‌شود
یادت باشد که بعد از مرگ بیایی و تجربه‌ات را با ما در میان بگذاری
درباره‌ی تصویرِ گل و تسبیحِ شعر نظرت را عیان کنی و برای ما توضیح دهی که چه گونه بدبختیِ بشر
با تولدِ چیزی به نام "حقیقت" آغاز شد!

اگر سن زیاد جنایت نیست

اگر سن زیاد جنایت نیست پس چرا مردمان آن را پنهان می‌کنند؟ نهان دانه‌گان هم آدم‌اند و زنده‌گانی اسبی‌ست که دیر یا زود سوارش را فرومی‌اندازد و نمی‌پرسد که دنیای درون او چیست؟ و چه هدفی در پیش رو دارد؟ جنایت است آیا سن زیاد؟ ای یار ما را نبر از یاد! که در هر دانه‌مان باغی را پنهان داشته بودیم ما و به هر باغبان اسبی را ارمغان تا برود و خورشید را بزایاند و بگوید که انسان مرکزی‌ست که تمام دایره‌ها با او معنا پیدا می‌کنند دریغا که این‌جا اما معناها را زندان و شکنجه و اعدام آه نجات دادنی نیست آیا آن دانه؟ زوال‌یافتنی نیست آیا این دام؟ آیا این اسب هر سواری را سوای شخصیت‌اش به زمین خواهد انداخت؟ دست‌ام را بگیر ای انسان ای مرکزی که تمام دایره‌ها از تو می‌ترسند و می‌گیرزند دست‌ام را بگیر که ماهیچه‌ی پای‌ام دیشب در خواب گرفت گفت که باید به اعترافات اجباری امروز تن دهی اگر ندهی می‌گوییم که سن و سبزه‌ها و سرودهای زیاد است پوست و خون و استخوان و وطن‌ات و هر چه در تن است چون یاران رفته از یاد همه بر باد است

عنکبوتی غایب

عنکبوتی که خودش غایب است و تارهای اش حاضر

تا حضار بیندیشند که جهان منظم است و همه‌ی کارهای اش دقیق و حساب شده

کتابی که توسط یک مگس نوشته و به وسیله‌ی دو پشه منتشر شده من خوانده نشده‌ام

با این حال می‌دانم که زنده‌گی بسیار ارزشمند است و بی‌شرافتی به قیمتی ارزان فروخته می‌شود

می‌دانم وقتی کسی دندان نیش نشان می‌دهد لب‌های تو نوش می‌شود

فردا شتابان به سوی امروز می‌آید و می‌رود خیس زیر دوش می‌شود عنکبوتی که تو را دوست می‌داشت

تو را حالا ترک کرده گذاشته و رفته مشغول نوشتن کتابی ست که خواننده‌گان اش مگس‌ها و پشه‌ها هستند

مگس‌ها و پشه‌هایی که در این زنده‌گی متکبر و شاد و مست‌اند و معتقد که انسان تعهدی ندارد

ای انسان‌های تعهدندار ای از هر طرف ستاره بیاید شما روسپیان هستیدش مدار ای روسپاهان سیاست‌گذار

جهان زنده‌گی و سرزنده‌گی را به قیمتی گران می‌فروشد

خدا عنکبوتی ست غایب که غیبت و دشمنی و دوبه‌هم‌زنی را رواج داده

به فرشته‌گان و فرمان‌روایان زمینی باج داده به پشه‌ها و مگس‌ها عمامه یا تاج داده

عنکبوتی که پُر و پول و پلیدی اش بسیار زیاد تارش اما نه صدا و نه پاکی و نه پودی ندارد

عنکبوتی که ما را مجبور کرده تا با اشک‌های مان هر روز دوش بگیریم

و حوله را آن‌گاه دریافت بداریم که می‌میریم

جشن تولد

جشن تولد می گیرند انگار شاخِ غول را شکسته اند که به این دنیای دُم دار آمده اند

انگار آسمان سوراخ شده است و درست موشی افتاده است در دهانِ گربه‌ی نقشه‌ی جغرافی

جشن تولد می گیرند و نمی دانند که اگر درد دود داشت تا حالا همه خفه شده بودند

تو آن قدر سن داری که سال‌ها تو را "مرحوم" خطاب می کنند و ماه را خطیبِ نامیرای شب‌های عشق می نامند

تو آن قدر سن داری که سال‌ها از برابرت رژه می روند

آسمان افسری ست که ستاره‌گان سرشانه اش با مرگِ تو باطل می شوند یا باد می ربایدشان

در شبِ جشن تولدِ تو این همه ستاره بر صلیب چرای اند؟ آیا میخ‌ها داوطلبانه به این جا می آیند؟

و آیا چکشِ تلافی‌ی عقده‌های درونِ خودش را سر بیرونیان در نمی آورد؟ در نقشه‌ی جغرافی شمعی ست

که گربه‌ی ایران از آن نمی سوزد و شاید پیامبرانِ باصلیب یا بی‌صلیب شاخ‌دارانی بیش نبوده اند

سلامی در تنور

سلام او را تا سرد و بیات نشده تا عشق‌اش داغ است به تو می‌رسانم ای نانِ عزیز
ای دهان‌ها را به خاطرِ واژه‌گانِ شان نیز به خاطرِ بوسه‌های‌شان ارج گذارنده نظرِ او را تا تازه و معطر و مُفصل است
تا رنگارنگ است به عرض می‌رسانم ای نانِ شکیبا ای سراینده‌ی شعر ای بوسه‌زن به نثر
مرده‌گانِ وقتی از زنده بودنِ تو آگاه می‌شوند می‌گویند غلط کردیم که مُردیم
نادان بودیم از افتخار به این که مُردیم اما حالا می‌دانیم که هیچ چیز ارزشِ آن را ندارد
که از بوسه و عشق بتوان برای‌اش گذشت نتوان گرفت هیچ پندی از سرگذشت
هیچ چیز ارزشِ آن را ندارد که آدم بخواهد برای‌اش بمیرد احوالِ حال را به خاطرِ آینده‌ای تاریک و نامعلوم نگیرد
و نگوید سلام نگوید سلام بر تو ای نانِ شریف که دستِ نظم و نثر را در دستِ هم گذاشتی تا کامل شود دهان
و مرده‌گان بگویند که ما غلط کردیم از مردنِ خودمان

وقتی تو برای ام آلبالو نیستی

وقتی تو برای ام آلبالو نیستی من چه گونه برای ات گیلان باشم؟ وقتی تو غایبی چه گونه من با یک غیبت با دو سنگ در حال لاس باشم؟ شانه های مختلفی موهای مان را به خانه ی خود دعوت کرده اند تخم های مختلفی آشیان مان را محافظت کرده اند من از زنده گی سیر شده ام تو چرا اما پیاز مانده ای هنوز؟ بوسه بر چشم های تمساح می زدی تا دیروز اما امروز غذایی از فلسفه بدون ادویه ای از هنر ارزشی ندارد او که زبان اش سر رشته ای در شناخت شیرینی ندارد زنبورش هم تنور ندارد آلبالو و گیلان در این گیتی باید از حقوق برابری برخوردار باشند تخم ها باید بدانند که جوجه های شان دیگر به درون آن ها باز نمی آیند و میهن هر جایی ست که در آن می باشد و نی باشد نانوائی از آن یک تمساح نباشد

آیا حقیقت یک چیز خیالی است؟

آیا حقیقت یک چیز خیالی است؟ پس در این دنیای گوجه‌ای و کاردی
 چه چیزی خیاری و چه چیزی اختیاری است؟ مرا که اسیر هستم و معصوم و در قفس
 چه‌گونه می‌خواهی تو ای هم‌نفس به خاطر یک هوس سر بُری و بُری سر گذر
 پیروزیِ خودت را اعلام بداری به هر رهگذر؟ معنیِ زنده‌گی را بعد از بیرون رفتن از آن می‌توان دانست
 خیالی یا واقعی بودنِ حقیقت را توانست و نیز تشخیص که چه کسی برای نخستین بار
 کاردی در میانِ گوجه و خیار گذاشت و تفرقه بینِ مردم انداخت؟ بی‌اعتنا به صدق یا کذبِ حقیقت
 این نی باید نایِ مبارزه تا پایان را داشته باشد به نغمه خیانت نکند در قفس را باز برای بسته‌گی‌ها بکند
 تا بسته‌گی‌ها تخم بگذارند هم بسته‌گی‌ها جیک‌جیک کنند و تو اختیار را به منقار گرفته و پَر بزنی
 و فرود آیی در پرهیپی که در آن نه کسی را سر می‌برند نه چیزی را شکنجه یا سنگ‌سار می‌کنند

استغفای خدا

به‌تر آن که بدنی از جدی در جامه‌ای از شوخی ابراز وجود کند تا تو پذیرفته آیی و کمی از تلخی کاسته شود
 خدا آخوند را بشناسد و از خداییت خودش استعفا کند و همه بدانند که مرگ هر زمانی و در هر خانه‌ای را بزند
 میهمانی ناخوانده است من از دیگران دور شدم تا به خودم نزدیک شوم نزدیک‌تر شوم
 و ببینم حرف حساب‌ام چیست؟ باز شدن کتاب‌ام با دستان کیست؟ خودم آزمایش‌گاه خودم شدم
 تا پیام خون بشر را بدانم و چرایی دوقلو بودن شوخی و جدی را
 بدانم چه گونه است که زارعان طاووس می‌کارند اما زاغ را درو می‌کنند؟ حقیقت تلخ است
 این را زنبور به‌تر از هر کس دیگری می‌داند ساری معتقد به بی‌رسالتی هستی می‌خواند:
 خدا از خداییت خودش برای واپسین بار استعفا خواهد کرد اگر که آخوند را خوب بشناسد

کوچه از پشت دیوار سرک می کشید

کوچه از پشت دیوار سرک می کشید و مرا می پایید مرا که پایان هر راه برای ام آغاز راه دیگر بود
 مرا که عشق ام به یک پروانه آشنایی با دو گل را به همراه می آورد
 لذت بازی های بچه گی و ماجراجویی های جذاب جوانی برابری نمی کنند با بیماری ها و عذاب پیری
 این به جامه ای گشیفه و آن به عریانی زیبای دریا می ماند این سرود خزش یک خرنده در خاک و
 آن ترانه ی غرور بی عقب گرد عقاب را می خواند کوچه از پشت دیوار سرک می کشید و مرا می پایید
 سرکی که بریده بود بدن اش آیا در ماورالطبیعه بود یا نبود؟ پایان هر تکاپویی پیری است
 که ما را دوباره می زاید اما هیچ گهواره ای پاسخ به پرسش های جاودانه را در خود نمی جنبد
 پس در این فرصت کوتاه آزادی برای شما کلاه از سر برمی دارد که به دست اش آورده اید
 برای شما که از دستبرد دشمنان اش در امان نگاه داشته اید
 آزادی از سر جای اش بلند می شود و به عقاب و به عشق و به سکس تعظیم می کند
 Sex را پنج بار می بوسد در این فرصت کوتاه حتا پیرانه سر مردن هم زیبا نیست
 چرا که همه ی زیبایی ها به جوانان تعلق دارند به این جهت سن و سال های نشسته بر شاخه های آوازخوان
 تملق ایشان را می گویند سرهای بریده از پشت دیوار سرک می کشند و می گریند

وطنِ واقعی

سیاره‌ی زمین سری‌ست کَنده شده و بی‌تن سرگردان در میان سیاره‌های دیگر به دنبالِ وطن
اما جنگ‌های تن به تن همه به قصدِ قدرت و نان و آب است تیمارِ ترانه‌ها و گل‌ها وظیفه‌ی خاک است
هر کس این‌جا به جست‌وجوی "توانایی" می‌آید باید بداند که به خواستگاری‌ی مرگ آمده است
چرا که خدایان انسان را ناتوان می‌خواهند تو از گاز و گوزِ خدایان زاده شده‌ای ای انسان
آن‌گاه که ما نبودیم در کهکشان و انفجارهای پیاپی بادِ شکمِ ملایک بودند
ملایکی که با هم برای قدرت مشغولِ یک و دو بودند و جن‌های ناموجود به خاطرِ بهره‌ی بیش‌تری بردن از وجود
در حالِ گول زدنِ گل‌ها تفکر و آدمی دست به دستِ هم نداده بودند جهانِ جانورانه را پشتِ سر نگذاشته بودند
و فرشته‌گان را نه خلق مرگ را خواستگاری کردن سپس در جنگِ تن به تن او را به زمین زدن
زمان را توانا می‌کند ای ذلیل ای ضعیف ای انسان ای که در نوشته‌های ات نقشِ فرشته را بازی می‌کنی
سیارات در حرکتِ خویش ادامه به اعدام می‌دهند تا هیچ کس نداند که وطنِ واقعی‌اش تنِ او است

ایرانیانِ دو تابعیتی

ایرانیانِ دو تابعیتی ایرانیانِ دو پاسپورتی که دستی با دوست و دلی با دشمن دارند
هم این جا از کمک های مالی بالی برای پرواز نکردن می گیرند
هم آن جا ما نمی دانیم چه گونه کاردهای شان را در کارها پنهان می کنند
خطرناک ترین باکتری ای که بدن ما باید با آن مبارزه کند جمهوری اسلامی است
که پاسپورت پزشکان را ضبط و گرامافون را گلوله باران می کند که میکروب ها را استخدام
و مرغان را به خاطر یک دانه فدای دام می کند ای آواز بی تابعیت و بی پاسپورت ای پرواز بی چاقو
چادر و چاپلوسی و چرب زبانی را آتش بزن و بگو که زن خورشیدی بی مرز و بی مرزبان است
خورشیدی که کمک های مالی اش به دریا دنیا را زنده نگاه می دارد میکروب ها و ویروس ها را می گُشد
و هر جرعه ای از جان اش آب را و هر جمله ای از جمال اش زبان را نجات می دهد
آری منجی واقعی آن کسی ست که تو را نمی شناسد که با تو آشنا نمی شود ای مسلمان
ای ایرانیِ دو تابعیتی ای ایرانیِ دو پاسپورتی که برای نان آن دنیا از سفرهای به سفرهای
از هیئتی به هیئتی از هویتی به هویتی سفر می کنی آب این دنیا را خفه
آب روی انسان را خاکار نامیده و آرزوی جهان را سرمی بُری

خانه‌ی گلوله قلب کیست؟

تعجب می‌کنم از تو که تعجب کردی در کارِ این جانوران و ندانستی که ندانستن‌های آنان زیاد است
پیشه‌شان تبرها و تیشه‌ها را بردن از یاد است متوجه شدم که تو متوجه نشده‌ای که بی‌توجهی به تاج خروس
تخت مرغ را می‌دهد بر باد و تخت‌ی کلاس را تبدیل به عسلی‌ی زیر پای سرب‌داران می‌کند
من زنبوری بودم در نبرد با تبر و تیشه به‌دستان زنبوری که داستانِ درخت و کوه‌ها را می‌نوشت
و قلم را از خواب بیدار می‌کرد تعجب و توجه دو بالی‌ست که انسان را از سرنوشت زمین آگاه
و با سرشت ستاره‌گان آشنا می‌کند برای تفنگ فرق نمی‌کند چه کسی را نشانه
فرق نمی‌کند اگر که نام یا ننگ تخم بگذارش در آشیانه خانه‌ی گلوله قلب کیست؟
خامه ساخته شده از چیست؟ این چه‌گونه خمیرمایه‌ای‌ست که هم قابلیت تبدیل شدن به عسل
هم قابلیت تبدیل شدن به عسلی را دارد؟

رضایی که امام ما نیست

وقتی شمع‌دان با دانه‌ای نمی‌تواند کبوتر را رام و آرام سپس به خانه بیاورد
 تو چرا مدام وضو می‌گیری و ورد می‌خوانی؟ چه‌گونه دل‌ات رضا می‌دهد که شعله‌ای بی‌هدف را بسرایی؟
 سخن‌درویدن چه نسبتی با سکوت کاشتن دارد؟
 این ارغوان معتقد است که واپسین سفرش به سرزمینی خواهد بود که هیچ باقی نمی‌ماند از باغ‌های اش
 و انگور گول خواهد خورد و دست خواهد کشید از مستی و نخواهد پرسید دیگر که چه هدفی دارد هستی
 من و تو دو دانه‌ی نور از یک شمع‌ایم مجبور به زنده‌گی در سه جمع‌ایم اما حالا از چهار جهت باد می‌آید
 و ارغوان سردش است و می‌لرزد و کبوتر این‌جا می‌رزد و آن‌جا می‌بزند
 و این از تضادهای ناگزیر زنده‌گانی است من محاصره در میان هزاران تضادم
 دشوار است برای‌ام تشخیص سره از ناسره "ناصریه" هم دیگر "عیسا" را قبول ندارد
 و مستی‌ها و لذت‌ها را اره‌ها تهدید می‌کنند
 نه این چوب معنی و هدفی ندارد پس به‌تر است که ما سکوت‌های مرغوب بکاریم
 تا مرغابی‌های پیکارگر برای هم‌کاران‌شان در سراسر دریا‌های جهان سخن‌های اعلا درو کنند
 و املاهای ساکن شمع‌دان‌های تمام خانه‌ها نمره‌ی صفر دهند
 به حر می‌حرامی که بی‌رضایت مردم عزیز این سرزمین نام "رضا" به خود داده است

تا کجا مگر می‌برندت؟

تازه از یاد هم اگر نبرندت تا کجا مگر می‌برندت؟ تا تاریکی‌ی شلوغِ مرکزِ یک شهر
تا بلوغِ نیمکتی کز کرده در تنهایی‌ی دو پارک تا پندها و پندارهای بی‌پرگار تا پرهایی بی‌یار و دیار و بی‌پرورده‌گار
دیوانه شده است زمین شاید که بی‌وقفه به دور خودش می‌چرخد و می‌چرخاند عاقلان را به گردِ خورشید
تو چرا زاده شده‌ای ای بید؟ برای چه احساسات و تصوراتِ خودت را روی کاغذ ثبت می‌کنی هر روز؟
تا پرسیده شود شبی از تو که اگر هم از یاد نبرندت تا کجا مگر می‌برندت؟
پندها می‌گویند که همه‌ی رشته‌ها پنبه خواهند شد دوباره حالِ آتش خراب می‌شود اگر سیری تندخو و عصبی باشد
و قبیله‌ی قیام‌کننده‌گان را قلع و قمع کند اگر این‌جا به وسیله‌ی قمه‌ای و آن‌جا به وسیله‌ی قلبی قسی
به وسیله‌ی غصبی اموالِ قابله را غصب کنند چه کنیم ما که بیدیم؟ ما که ثمرمان خونِ مجنون است
ما که هم صنم را می‌پرستیم و هم سمن را دوست می‌داریم شاید از غمِ فراقِ "لیلی" لیلی‌ی لی‌پوش
لیلی‌ی سکس‌نوش است که زمین دیوانه شده است و دور خودش می‌گردد
در این میان سیب‌زمینی و پیاز خوش‌حال‌اند که در کنجِ آشپزخانه‌ی تو جا خوش کرده‌اند
خوش‌حال‌اند که دست‌های تو آن‌ها را می‌ورزاند و می‌پروراند و تأدیب می‌کند
درد را از اشعارِ یک عاشقِ نمکین دور و او را عزیزدُرْدانه‌ی ته دیگ می‌کند

نام ما سقوط است

استگانی که خودش را می‌نوشد با قهوه‌ی دیگران چه کار می‌کند؟ استخوانی که سگ را می‌خورد
 با انسان چه رفتاری نمی‌کند؟ زنده‌گی برای بعضی‌ها چوبِ دوسر طلا بود برای بعضی‌ها چوبِ دوسر گُهی
 در میانِ استکانِ چایی انداخته‌اند حنظلی و در میانِ استکانِ چایِ دیگری هلی
 ما که مغرور و بی‌نیاز بر اسبِ طلایی و سرکشِ خورشید نشسته بودیم
 چرا چنین بی‌شناس‌نامه شدیم و پای مالِ هزارپایان؟ چرا سرافرازی‌مان را از دست دادیم و نام‌مان سقوط شد؟
 از نهایتِ فروتنیِ مردی کوچک شده و در تهِ استگانی زنده‌گی می‌کند
 و تشنه‌گی‌اش به زیبایی را با نوشتنِ رفع برای قرن‌ها مرده‌گان بر ما حکومت کرده‌اند
 دویدنِ اسب را از ما ربوده‌اند متقاعدمان کرده‌اند که چوبِ نه سر باید داشته باشد و نه ته دنیا سر و تهی ندارد
 و زن تا نامحرم او را نبیند تا به حقِ خودش آگاه نشود باید در رحمِ خودش زنده‌گی کند
 و شیرش را حلالِ گرگانی که گُرُوگرِ جلالِ جنگل را به آتش می‌کشند
 ترازوی بی‌جمال‌شان طلا و پول و پیمان‌شکنی را می‌کشند

یک نفر از اتوبوس پیاده شد

یک نفر از اتوبوس پیاده شد اما سواران هنوز در راه اند سواران هنوز در راه اند یک نفر از اتوبوس پیاده شد و آن دیگران گرچه آزاد شده اند اما پیراهنِ راه‌راه‌شان تداعیِ میله‌های زندان اند

مرزِ نبایدهای زنده‌گی کجاست؟ شکلِ بایدها چه گونه است؟ وقتی حیوانی چیزی می‌نویسد کدام انسان مشغولِ چراست؟ وزنِ تفکرِ تو ترازو را مختل می‌کند

قدِ عاطفه‌ات سرِ پلکان را در پایِ ستاره‌گان می‌گذارد و یک نفر از اتوبوس پیاده می‌شود

یک نفر که دوساله از خانه بیرون رفت و دوهزار ساله به خانه بازگشت یک نفر که در کیف‌اش تکه‌دُری سرنوشتِ بشر را می‌درخشاند نوشته‌های میله قفل و در و دیوارِ زندان را می‌ترکاند ای اتوبوسِ خسته ای اتوبوسِ دل‌شکسته ای اتوبوسِ تا ابد در راه تو تقویم را رو به عقب تورق نکن

که رهبرِ جماعتی بزرگ یک جانور خواهد شد آن هم جانوری خطرناک و وحشی

جانوری بازمانده از هیولایِ آغاز جانوری که عبا و عمامه و نعلین دارد و سنان و سَم و سَریرش نعل و سَمِ انسان‌ها را قورت می‌دهد!

دوست دارم او را

دوست دارم او را که مرا از مهر به رفاقت پذیرفت ترکام نکرد هرگز
و با دیگران هم دست نشد و به من خیانت نکرد همواره در برم یا من در آغوش اش بودم
آن رفیق باوفای نافراموش کار که نام اش درد بود که نام اش هنوز درد است
مرگ و زنده گی با دو پای متفاوت یک توپ دارند در این بازی سومین عشق است
که حواس را به دنیای خیال می کشاند درک درست دنیا ممکن نیست بگذارید مرده گان را مرده گان دفن کنند
آخر خدا برای چه اش بوده آفرینش موجوداتی "استوار" بر دو عمل بلع و دفع؟ آن که از این دنیا رفت
حتا در شدیدترین برف ها هم آتش اش دیگر بر نخواهد گشت ای ارتش ابلهان
من "سرگروه بان" هیچ کشوری نمی شوم زیرا رفیق من درد است
که به لحاظ قدرت و پیروزی همه ی حمام ها پیش اش لنگ می اندازند
و ماهیان دریا داوطلبانه تابعیت تنگ اش را می پذیرند مادر من درد است
که مرا در آغوش خود می گیرد و شیر می دهد تا پلنگ ها ماست های خود را کیسه کنند
و پاها توپ را آماج سلام و بوسه کنند
گرچه سرباز و گروه بان و استوار نقش های مختلفی در این بازی به عهده دارند
ولی عهد بر این است که هر سه ی آن ها در یک صفحه ی شترنج مبارزه کنند در یک صفحه ی شترنج بمیرند

شناسنامه

این گیاه اول با گل و گفتار و گرمی گولات می‌زند پری‌رویانی و پولی را به تو پیش نهاد می‌کند
اعتمادات را جلب می‌کند سپس شوکران‌اش را نوکرت می‌کند و به خانه‌ات می‌فرستد
در این هستی یکی پسته‌ای شاد و خندان می‌شود یکی بادامی که نصیب‌اش نیست جز دردمندی و تلخی
آفرین بر تو ای پرورده‌گار به خاطر چنین موجودِ عادل و عاقلی که تو هستی!
چه بر سر سیاره‌ی زمین آمده است که دیگر جاذبه‌اش جذب نمی‌کند انسان‌ها را؟
چرا هر ایرانی یک جمهوری‌ی اسلامی‌ی کوچکی شده است برای خودش؟ کشوری که گله دارد اما گله ندارد
کشوری که عمامه و فاطی کماندو دارد اما کلمه و خرد ندارد
فاطی کماندویی که کمان‌اش در دست و گندم‌اش در کیف‌اش مخفی گندم‌اش فریبنده‌ی جو
شبابی شهاب‌ها را به چَرا می‌برد به کار و کردار خودش شکی نمی‌کند
آن‌ها را می‌گُشد و نام‌شان را شهید می‌گذارد
ای گیاهی که بر سر شاخ‌های ات آفریده‌گارانِ مختلفی را می‌آفرینی ای گیاهی که هم اولینی و هم آخرینی
چرا این‌جا چهره‌ها نیم‌رخی از پسته‌ی خندان دارند و نیم‌رخی از بادام تلخ؟
چرا این‌جا انسان‌ها دستی از شهد دارند و دستی از شوکران؟
من آن رهروم که گرچه اولین و آخرین رهبرِ خودش را نمی‌شناسد با این حال در دربه‌دری‌ها حتا
شناس‌نامه‌ی جمهوری‌ی اسلامی را هم نمی‌خواهد داشته باشد

ماشین رخت شویی

ما آدم‌ها از یک ماشین رخت‌شویی هم کم‌تریم چرا که هر رختی را که در آن می‌اندازند می‌شوید و نمی‌پرسد که تو از آن که‌ای؟ زن یا مرد؟ مرفه یا مفلس؟ بیمار یا تن‌درست؟ بی‌سواد یا باسواد؟ مؤمنی یا ملحد؟ ملیت‌ات کدام؟ قلبی از آهنی عزیز دارد و جانی بزرگ ماشین رخت‌شویی و دست‌هایی درست‌کار که به یک‌سان رفتار می‌کند هم نسبت به کلاهی که بوده است هم‌نشین سیاهی‌ی مویی هم نسبت به حوله‌ای که بوسه زده است بر سفیدی‌ی رویی و میان پارچه‌ها و جامه‌های مختلف فرقی نمی‌گذارد ما آدم‌ها از چه جانورانی کم‌تر که نیستیم! جانورانی که هم‌نوعان خودشان را به خاطر امتیازی نو یا کهنه هرگز دست‌گیر و شکنجه به دار یا تیرباران نمی‌کنند! خشک‌سالی‌های یک‌دیگر را محروم از باران نمی‌کنند و از یک‌دیگر بازجویی نمی‌کنند که مرفه‌ای یا مفلس؟ ملحدی یا مؤمن؟ و بدین ترتیب در دنیای جانوران یکی سرتیپ و یکی بی‌سر نمی‌شود سرزمین آنان مگر به دست انسان ویران نمی‌شود

سنگِ پا است این

رو نیست که سنگِ پا است این چنین که پا می‌فشارد بر غلظت و سیاهی‌اش ابر و هوایِ آلمان
 به گری و سوت و کوریِ خیابان‌های‌اش و کسی ارمغان نمی‌کند به کسی لبخند و
 کسی سخن نمی‌گوید با کوچه‌هایِ منتظرش سنگِ پا است این
 چنان که دست نمی‌کشد آسمان این‌جا از خسیسیِ آفتاب و از خسیسیِ یأس و تنهایی و سکوت
 از نبودِ چیزهایِ چنگ‌به‌دل‌زنی که روزی روزگاری زنده بود دل می‌ربود من این‌جا در هوایی ابرآلود
 در کمبودِ ویتامینِ دوستی در کمبودِ ویتامینِ دوستی در خلوت و سکوت و ساده‌گی
 به ریشه‌هایِ خودم بازآمدم و دریافتم که هیچ‌گاه ریشه‌ای نداشته‌ام و اگر داشته‌ام
 در انفجارهایِ مهیبِ کهکشان‌ها سوخته است و دیگر حتا یادی از آن بر جای نمانده است
 تا بادی برایِ غارت‌اش بخواهد متولد شود من آیا بارِ دیگر متولد خواهم شد؟
 بارِ دیگر آیا چنگی در دستِ خورشید خواهم بود؟
 خواهم توانست آیا بارِ دیگر سنگِ پا را به میثاقی پایدار با بیداری با بی‌داری و بی‌گلوله‌گی بکشانم؟
 ای هوایِ قاتلی که شادی و تفریح و تفرج را به قتل می‌رسانی ای تفرّد بی‌اعتنا به حالِ جمع ای هوایِ آلمان
 آرمانِ من هر صبح از حمام درمی‌آید تا پیغمبران و امامان به خاطرِ ارتجاع و چرک‌هایِ واژه‌گان‌شان رسوا شوند
 اذیت و آزارِ آذرها از سرِ آبِ واشوند

خمینی و ماه و مریخ

این جا از دست کش‌ها مفتش درمی‌آید و او که به زیارت کعبه نایل می‌شود آخرش کُس کش ای آقایِ تفتیش خواهران "زینب" زین‌شان بی‌اسب است عادت‌شان بی‌رسم و اسم‌شان چادر سیاهی‌ست ناتوان از پوشاندن روی سفید ماه دوصد اشک‌شان نمی‌ارزد به یک قطره‌ی آه ای آقای دست‌کش که دست بر وجدان نداشته‌ی خویش می‌کشی این کک را "خمینی" به تنبان کشورهای تنبل و اسلامی کشورهای عقب‌مانده و خرافی و خزانی انداخت این کک بود که دنیا را به آسمان هیچ‌ام که نورتر و بی‌نورتر از هر چه زمینی است برافراشت زنده‌گی قصه‌ای بیش نیست در این قصه هیچ قهرمانی پس و هیچ قهرمانی پیش نیست و گور صندوقچه‌ای‌ست که زنده‌گی‌ی ما را در خود محافظت می‌کند تا در روز مبادا شما را از آن بیرون بیاورد بیرون آمده‌اید و می‌بینید که آن مفتشان سیم‌کشانی هستند که برق‌شان چراغ‌ها را می‌گُشد و چمن‌ها را چپاول می‌کند بیرون آمده‌اید و می‌بینید که آن بازجویان "فاطمه‌ها" و "زینبانی" هستند که می‌خواهند چادر به سر خورشید بند کنند

غافل که بلند است آشیانه‌ی عقاب و از انقلاب کک و شته و شپش تنها تنبان‌ها هستند که تنبیه می‌شوند به خاطر نشان دادن روی زرد "خمینی" در ماه و مریخ این آینه‌ها هستند که تقبیح می‌شوند

عدالت یا آزادی

اگر نانِ شب نباشد روز زنده نمی‌ماند اما اگر آزادی نباشد بشر به قلمروی وحوش گام می‌گذارد
 خاک تو را بر سر خویش می‌ریزد آب‌ها برمی‌خیزند و اعتراض می‌کنند به آتش‌های برباددهنده‌ی نوع بشر
 قدرت سر از آب درمی‌آورد و فریاد می‌کشد که: «خفه شدم من اتومبیلی‌ام که در تمام جاده‌ها چپه شدم»
 نجات‌ات می‌دهم ای منجی‌ی به ناجی تبدیل شده ای مرغ با یک تاج به دو خروس بدل شده
 ای عاقبت واقف شده که سه ضلع ابلیس قدرت و ثروت و شهرت است (مترادفانی برای ظلم و ظلمت و تزویر)
 دیر شده است دیر اما دیر به‌تر از هرگز است حرف‌های ابلیس کاسه‌لیس با کردارش متناقض است
 انسانی که آزادی‌اش را از دست داده حقیرتر از یک بز است پس زنده باد سپیده‌دمی که شیر است
 شیری که نه انسان و نه حیوان را نمی‌درد نمی‌خورد آزادی‌اش را نمی‌گیرد
 شیری که مربوط به خودش نمی‌داند به کجا می‌رود ماشین‌ی را که راننده‌اش به نوبت
 هم مرغ و هم خروس است!

این که تو دیروز

این که تو دیروز چنین و چنان بوده‌ای چمنِ تو را امروز پُر از گُل آسمانِ تو را امشب پُر از ستاره نمی‌کند
 گاه‌نامه‌ی گُه و گُربزان و گرازان هم اعدادی از گلابی و سیب داشته‌اند زمانی سفر به گذشته خطاست
 چادر زدن در چمنِ حال دردِ آینده را دواست توی گور دیگر بازاری نیست مغازه‌ای نیست
 تا تاجران بیندیشند که روزانه چه قدر سود و چه قدر زیان کرده‌اند اگر تاریخِ پشتِ سرت را تو پاک کنی
 من تخته‌ای بی‌کلاس خواهم شد بعد از تمامِ بازی‌های باخته من یک آس خواهم شد
 که آن هم دیگر به دردی نمی‌خورد زنده‌گی روزی از راه می‌رسد و گرد و خاک از تن می‌تکاند
 افسارِ اسب‌اش را با آزادی آشنا به گهواره‌ی تهی تکانی و حقارتِ کاه و کاهن و کودن را افشا
 تا هدفی به هیكلِ کوه سرگشود در جهان
 و حقیقتی عریان که مردمان شاخه‌هایی هستند که هر چه قدر تَک تَک تکاپو کنند
 علامتِ جمعِ ریشه‌ی آن‌ها را افشا نمی‌کند حتا یک درگذشته در گذشته منزل نمی‌کند
 و من اگر تاریخِ پشتِ سرم را پاک کنم جلوی سرم یک جغرافیای بی‌ریشه ریشه می‌دواند
 از هر گوری گاه‌نامه‌ای سربیزون می‌کشد و می‌پرسد: کدام هدفِ آسمان را به سوی پُرستاره‌گی
 کدام نی و دف چمن را به جانبِ پُرگلانه‌گی می‌کشاند؟

تو طنابی بودی

تو طنابی بودی که عشق‌اش به ناب‌ترین گردن‌ها زبان‌زد همه‌گان بود سرگردنه‌گیری که سارقِ کاروان‌ها بود
 سار و سیره معنای زنده‌گی را در آواز می‌یافتند ساق‌ها زیبایی را در تصویر آب می‌بافتند
 تا جوان است جوانه هر دانه‌ای که بیرون می‌آید از هندوانه برای‌اش فیلسوف‌ترین است
 و هر صوفی نسب‌اش به صافی‌ی آینه هر شبی به سخنِ سبزِ ستاره‌ای می‌رسد
 تو طنابی بودی که برایِ نازترین زن‌ها طنازی می‌کرد با گردن‌ها بازی می‌کرد و پوکی و پوچیِ گردوها را رسوا
 من نانی بودم که عشق‌اش به تاب‌ناک‌ترین آب‌ها زبان‌زد همه‌گان بود
 اما دندان‌های سار و سیره را در زندان‌ها می‌شکستند سنگ و آهن شکنجه‌گر بودند
 افسوس که جوانه بسیار جوان است و نمی‌داند
 که برایِ فیلسوف شدن باید جمیع جنگل‌ها و کوه‌های جهان را زیر پا بگذارد
 جامه‌ی ریا از تنِ صوفیان و عارفان در بیاورد و سرانجام در آینه ببیند ریسمانی را که شیفته‌ی خود است
 ای فریب‌دهنده‌ی فریفته من آن حقیقت‌ام که جوهری سیاه دارد سفیدی را کم دارد
 و روسفیدی گرفتار گرداب است و نمی‌داند در دریا برای تسکینِ خود و خویشاوندان‌اش
 با کدام موج و در کدام جهت اول به گردوبازی و دوم به آزادی‌ی سه قرصِ مُسکن از حبس گام بگذارد!

ملخی که پرواز را یاد می‌گیرد

آنان عرب‌زده و عرب‌زاده بودند مفتشانِ شادی دشمنانِ طرب و آزادی حیواناتی حیوان‌تر از حیوان
 که رَپ‌رَپِ طبل را پاره می‌کردند کاغذهایِ آبستنِ شعر را مچاله می‌کردند عشق را به مسلخ می‌بردند
 مورهایِ بی‌آزار و ملخ‌هایِ مصمم به یادگیریِ پرواز را قربانی می‌کردند
 آنان به روی‌ات لبخند می‌زدند و صمیمانه با تو دست می‌دادند
 اما این‌جا پول و آن‌جا قدرت بود که در دهان‌شان سخن می‌گفت
 پاروی‌شان هیچ به غیر از شهرت و شعوت و گفتارهایِ بی‌کردار نمی‌رفت
 گوزن‌هایِ گذرنده از رود تظاهرکننده‌گان‌اند و تمساحِ حکومتِ جمهوریِ اسلامی
 حکومتی که حقیقت‌اش دروغ بود و دروغ داشت ما در خانه‌ای زنده‌گی می‌کردیم که در نداشت
 یا خود اصلن وجود نداشت نه این که ضدِ عرب بوده باشم من نه
 اما این زخم و دُمَل را ملایان نصیبِ آن سرزمین کردند سیب و گلابی را یا به دار یا تیرباران انار را بی‌آتش
 به عاشقان و عاصیان آسیب‌ها رساندند و آرشیوِ آشوب‌ها را دست‌کاری کردند
 پیکارگرانِ شادی و آزادی را پراکندند و به تو فرصت ندادند ای ملخ که لُختیِ تن‌ات لُختی با آفتاب رفیق شود
 و موهایِ لُخت‌ات هرگونه که می‌خواهد از شانه تعریفی به دست دهد به تو فرصت ندادند ای ملخ
 که با رَپ‌رَپِ طبل پرواز را رفته‌رفته یاد بگیری بالاتر از منیت‌ها و ملیت‌ها و سایرِ مسایلِ حقیر اوج بگیری
 و سرانجام از رازِ میلیون‌ها ساله‌ی پیدایشِ موران و مردمان در زمین پرده برگیری!

خودکشیِ ثانیه از دستِ ساعت نبود

ماه‌ی که عکسِ "خمینی" را در خود قاب می‌گیرد بی‌تردید هستی و نیستیِ ستاره‌گان را نیز می‌قاپد
 در صبح‌های سُرّبی نقره را بازجویی و طلا را اعدام می‌کند چونی و چیستیِ تو را کسی نمی‌داند
 ای عقیق‌دزد و عقل‌گش ای جدایی‌اندازنده میانِ یک فیروزه و دو آسمان
 این زباله‌دان پُر از ابلهان و اراذل است ابلهان و اراذلی که از بام تا شام به بنگاهِ معاملاتیِ ماه زُل می‌زنند
 و خیال می‌کنند که خیلِ سیارات مهره‌هایِ پراکنده‌یِ یک تسبیح است
 من و تو آیا اگر دو غبارِ بی‌عقل بودیم خوش‌بخت‌تر نبودیم از الان‌مان
 که بی‌امان در پیِ امنیتی در علم هستیم و هر صبح در جاهایِ جورواجورِ جهان اعدام می‌شویم؟
 آیا هر زنی که آبستن می‌شود یک مؤسسه‌یِ سودجویی را می‌زاید؟ نه خودکشیِ ثانیه از دستِ ساعت نبود
 گلایه از گیوتین‌هایی بود که گله‌گله در گردنه‌ها و گرداب‌ها منتظرِ در آغوش گرفتنِ گل‌ها بودند
 گل‌هایی گرچه ناکام اما از بام تا شام خنده‌زننده به رفتارِ زننده‌یِ ماهی خرفت که در آخورها
 به دنبالِ دست‌خطی از "خمینی" بی‌دست و پا اما خون‌خوار می‌گردد

تقدس صندلی‌ای‌ست که پایه ندارد

تقدس صندلی‌ای‌ست که پایه ندارد پلکانی که پله ندارد کوهی که سنگی ندارد

و مرگِ اتفاقی که به جایِ آن که بیفتد برمی‌خیزد برمی‌خیزد تا کتابِ زنده‌گیِ انسان را بررسی کند

که او که بوده و چه‌گونه حساب کرده است با دیگران سرانجام سر در نیاوردم از عجایبِ این جهانِ نانجیب

و نه دری از سری تا این قفل را باز کند تا صندلی پایه و پلکان پله و کوه سنگ‌هایِ خودش را باز یابد

تقدس را خرفتان در آخورها پیدا می‌کنند و خران در فصولِ خزان در خیالِ خودشان به مقامِ خدایی می‌رسند

فتوا می‌دهند که دندان‌هایِ "سین" را سوهان بزنید برای حذفِ فیزیکیِ "شین‌ها"

شیون را به جایِ شادی بنشانید تا صندلی برگردد به تقدسی گم شده و اتفاق به جایِ آن که برخیزد

بیفتد به پایِ مرگ نه من که عجیب‌ام بوسه بر هیچ خاکِ ناپاکی نمی‌زنم

زن‌ام که شعرِ من است می‌گوید که حساب کارِ تجارت و تحجر است نه کارِ لغت و تجربه و ترانه

و مردان باید خجالت بکشند از نرد و نرده و نردبانی که نامردند تخته‌شان ریشه در هیچ درختی ندارند

و از زنان دفاع نمی‌کنند

از خودم فرار کردم

از خودم فرار کردم تا قرار به سوی من آید و ساعت به خودشناسی دست یابد از خودم فرار کردم تا فرار دست از سر من بردارد تا در دورهای دور خودم را بیابم در سرزمینی که زادگاه من بود در سرزمین‌هایی که زادگاه من نبودند با گذشت زمان جسم انسان پیر اما جان او جوان‌تر می‌شود قربان قدم‌های آن معشوقه‌ای می‌رود که هیچ انسان و حیوانی را در هیچ قربان‌گاهی قربانی نمی‌کند خدایان فرار کرده‌اند اعداد ساعت را به سرقت برده‌اند تا کمیت جای‌گزین کیفیت شود و نویسنده‌ای به تعداد کتاب‌های اش و نانویسنده‌ای به پول‌اش بنزد من هم‌زمان در همه‌جای جهان حضور دارم مورچه‌ای هستم که برای زورگویی به دیگران زوری ندارم سرزمین‌ها را از تبعید کردن تابعین‌شان برحذر می‌دارم و می‌دانم که خودشناسی همان خداشناسی و خداشناسی همان خودشناسی است و سن آدم از دو سی‌بار بالاتر که می‌رود املا‌ی اش حریص‌تر به نمره‌ی بیست و لاله‌اش بیش‌تر طالب قرار گذاشتن با دیداری می‌شود که نام‌اش ماه شب چهارده است

من یک چشم‌بند بودم

دنیا در تَنگِ تَنگ و تاریکی زنده‌گی می‌کند که مرگ‌اش تلخ و سخت است نصیبِ دل و شیشه‌اش
 نصیبِ دلِ شیشه‌ای‌اش تنها یک سنگ است تو پنجره‌ای هستی که کسی بازت نمی‌کند
 به خاطر حماقت و تکبر و تحجر کسی نازت نمی‌کند تو نمی‌خواهی به شهرِ روشن و شوق‌ناکِ شن‌ها گام بگذاری
 زیرا فکر می‌کنی که این شنل به تنِ دریا تَنگ است حتا کوچک‌ترین همکاری با نهنگ‌ها ننگ است
 اگر شوق و ذوق هم‌دیگر را بیابند آن تَنگ عاقبت هنرمند می‌شود ماهی از دست‌بند رها می‌شود
 من در این عالمِ تنها تنها یک چشم‌بند بودم و نمی‌دانستم که عشق گاهی به صورتِ مایعی از چشمی فرومی‌چکد
 گاهی به صورتِ جامدی بر صندلی می‌نشیند و گاهی چون بخاری فضا را مه‌آلود می‌کند
 نمی‌دانستم که تو هر سه‌ی این‌هایی که بی‌وجودت چهارعنصر هستی کور و کر و لال می‌شود
 شده است و این بدتر از مرگ است ماهی در مایعی شنا می‌کند که نام‌اش شرنگ است
 و این شنل بر صندلی افتاده گویا دیگر سر بر خاستن را ندارد زیرا صاحب‌اش را روزی خدا می‌نامیدند
 خدایی که با رفتن‌اش با گم‌شدن‌اش دیگر این پنجره به رویِ تعهد و صداقت و وجدان باز نشد
 دیگر معیارِ یار و نایار بودن مرگ و زنده‌گی را سرودن دیگر معیارِ عشق و دشمنی تاریکی و روشنی
 و انسان بودن از دستِ ما به در شد

امروز هوا آدم شده است

امروز هوا آدم شده است و مثل بچه‌ی آدمی زاد بی‌ابر و باران و بی‌باد نشسته است سر سفره و دارد با نزاکت خاطره‌های آینده را می‌خورد من صدفی هستم از صدها سال بعد بدین‌جا آمده آمده تا پایانِ خوف و خسوف و بی‌خردی را اعلام بدارد و خطایِ خردسالان و خامی‌ی میوه‌ها را ببخشد این ریشه می‌توانست مقصر اصلی باشد اما او نیز ریشه‌ی دیگری در پسِ پشتِ خویش دارد دهانی در قابلمه افتاده است و اجاق دیگر توانایی‌ی سرودنِ شعری را ندارد و آسمان مرغی‌ست بزرگ و آبی کز کرده در کنجِ قفسی که سیاره‌ی زمین تخمِ اوست دیشب هوا در خواب داشت گریه می‌کرد از سفرهایی با سفره‌های شاد و کوله‌پشتی‌های آزاد یاد می‌کرد و می‌پرسید که آیا صدف‌هایی که الان از مادر زاده می‌شوند همان صدف‌های هزاران سال پیش نیستند؟ یا هستند هسته‌هایی که جاودانه‌اند اما به چشم آمدنی نیستند؟ ای لحظه‌ی نازک و شکستنی ای عزیز از تاریکی و تنهایی‌ی تخم بیرون بیا و قندی در تلخی‌ی حقیقت بینداز و با یاران‌ات در هر هوایی و هر دیاری پرواز کن در اقناع!

حالاتِ درونیِ ماست

حالاتِ درونیِ ماست که به احوالِ بیرونی معنا و گشنیزِ ماست که به گشتِ زارِ شما نعنای می‌دهد
 اگر سرما خورده باشی کوهِ یخ را به دوستی بر نمی‌گزینی اگر تابستان را به تنِ خود پوشیده باشی
 هوشات به مغازه‌هایِ عریانِ فروشی پرواز خواهد کرد و اگر مرگ در بیرون کور است
 رنگی در رگ‌هایِ تو چشم‌هایِ اش را از دست داده است
 پی به غمی نمی‌برد پیغمبری که در هم‌دستی با نهنگ و شیر شمشیر در شادی می‌گذارد
 اما شیون و شيله و پيله را به میله‌هایِ بافنده‌گی می‌سپارد ای پیلِ پینه‌بسته پیشانی
 از نمازِ درونِ تو است که آوازا از کوهِ یخ به زیر می‌سُرند
 و سَرَندها بر این سَرَنده که ممانعت کنند از ورودِ تاک‌هایِ بی‌حجاب بر این خاک
 اما ابلها پيلا ابلها پيرا ابلها حَجرا شنایِ نهنگ در رگ ممکن نیست
 و پرچمِ پیغمبران مناسبِ پوشاندنِ تابوت‌هاست تابوها در ژاکت‌ها شکافته می‌شوند
 شیرها در پشتِ میله‌هایِ زندان مقاومت می‌کنند و مهرها از دلِ موم‌ها شمعی خواهند آفرید
 تا در صورتِ لزوم بر عکسِ دوربینِ عکاسی کسی به پیگردِ معناها زوم نکند
 نعنایِ دستگیر و به زندان نیفکند و احوالِ درونیِ ما را در زیرِ شکنجه نكشد

کوه به شناختِ خویشِ کلنگ به دست گرفت

کوه به شناختِ خویشِ کلنگ به دست گرفت و سنگ به سنگ گفت اگر همین‌طور پیش برود مردم خواهند دانست که میانِ ما هم دل‌هایِ شیشه‌ای فراوان است و فاصله‌یِ بیشه‌یِ ما تا بیشه‌یِ آن‌ها یک بیل بیش نیست این قطره دارایِ چه‌گونه پاهایی‌ست که من هر چه به دریا نزدیک‌تر می‌شوم او از من دورتر می‌شود دورتر می‌رود؟ کوچه راهِ خودش را کج می‌کند تا نبیند شما را که عابرانیِ ابری و عبرت‌ناپذیرید شما که باران‌ها و برف‌ها را گشته‌اید تا عشق‌ها و آتش‌فشان‌ها به سرم‌نزلِ رهایی نرسند تا کوه به شناختِ خویشِ کلنگ به دست نگیرد و سنگ به سنگ نگوید که دارند غارت‌مان می‌کنند یغماگرانِ واقعی کیستند؟

در موردِ مجازاتِ جنایت‌کاران و قاتلان

امواجی باید تصمیم بگیرند که ماهیان‌شان را در زندان‌ها تا حدِ مرگ شکنجه و تجاوز سپس اعدام کرده‌اند و به خانواده‌های‌شان نه جنازه و نه حتا مجوزِ سوگواری را نداده‌اند

قطره‌ها در اعماقِ جانِ خویش چشم‌هایی را می‌آفرینند اما باز با این حال دریغا که دریا از کفِ دستِ ما می‌گریزد

بر سنگ‌هایی سرد می‌افتد و جان می‌دهد سنگ‌هایی معشوقِ شیشه‌هایی

که در آن‌ها عطر و رستاخیز را حبس کرده‌اند

ساختمان باید بداند

ساختمان باید بداند چه کسی را به سنگ پایه گی خود بر می‌گزیند چرا که خشت اول بسیار مهم است و چون ننه‌دش معمار کج از گچ مدارس مار و عقرب و عمامه بیرون نخواهد آمد اگر لذت از کوچه نگذرد تمام درها در به در خواهند شد و ساکن خانه‌ها نام کوچک‌شان ناامیدی نام خانواده‌گی‌شان ذلت به این علت هر ساختمانی که تبدیل به خاطره می‌شود بغض یک کلنگ و لغز دو بیل متجلی می‌شود وقتی چکش به میخ کوبیده می‌شود من درد چوب را می‌فهمم

وقتی کباب کوبیده صاحب شناس‌نامه می‌شود من لذت نام را می‌شنوم ای دندان‌ها از آسمان فرود آیید و راه همین کوچه‌های زمینی را یاد بگیرید و بدانید که خانه‌ی تیر قلب "آرش" است

با آن که همه چیز بر آب است هنوز هم این قلم سرشار از آتش است و ما آن گچ مدرسه‌ایم که گام کج نمی‌نهیم درست به چهره‌ی دوستان مان نگاه می‌کنیم

تا بدانیم که آیا دو چشم دشمن در آن‌ها پنهان نیست و آیا دو نیمه‌ی یک سبیل

جنايات هم دست راستی‌ها و هم دست چپي‌ها را به یک‌سان محکوم می‌کنند یا نه؟ آری ای برادر

خواهران ما خانه‌هایی چندطبقه‌اند که هیچ کدام از اتاق‌های‌شان را به عقرب و مار و عمامه اجاره نمی‌دهند

آزادی را سربریده‌اند

آیا وقتی یک شکست خورده سخن می‌گوید به این معنی است که پیروزی پیر شده پی به روزیِ خود به خطا و خرافه‌ی خلق و به خیانتِ خدا نبرده است؟ آیا حقیقتِ خودکشی کرده است یا جوان شده و موهای اش را مشک‌ی کرده است؟ آزادی را سربریده‌اند و آبادی را به تبعید فرستاده‌اند تا دهان‌ها باز شده‌اند دندان‌ها را شکسته‌اند و سخن‌ها را شکافته‌اند معناها را از بُرد و باختِ بازی‌ها زدوده‌اند آیا شکستِ یک سخن‌نشانه‌ی ضعفِ زبان است؟ با خودشناسیِ یک شانه کدام گیسو از زندان رست؟ خدا خرافه‌ای بود بر خری نشسته و به سفینه‌های فضایی فخر فروخته و فقرِ فرهنگی را نصیبِ خلق کرده و انسان وطنی نداشت که خودکشی همواره از حیاط بیرون می‌رفت و در خیابان‌ها به دنبالِ خیاطی می‌گشت که برای یک زنده‌گی‌ی تازه دو دست لباسِ برازنده بدوزد

گُل‌دسته‌هایی که اسیرند

چون اسرایی دست‌بسته و گُل‌دسته‌هایی شکسته می‌مانیم ما همه در مقابلِ مرگی که ادعای سلامتِ کامل را دارد
 چون درختی ریشه به هدر رفته دختری از قَدَر فریب خورده سُرْمه به چشمِ قضا کشیده
 سرنوشتِ آدمی می را ماند که با دمیدنِ باد هیچ چیزی از او به جای نمی‌ماند نه حتا صدا و نه خاطره‌ای
 نه عَلمی که خطر کند و به اهتزاز درآورد نوشته‌ای را گُل‌دسته‌ها گُل می‌زنند به دروازه
 و بازیگرانی که پروانه‌اند بی‌اعتنا به بُرد و باخت عاشق می‌شوند کلاه می‌بخشند سرمی‌دهند
 انسان وطنی ندارد وطن او در بی‌وطنی‌هاست و در این بی‌وطنی‌ها چه آتش‌فشان‌ها و چه سیلاب‌هاست!
 ستاره‌گانِ ریز و درشت را چه نگرانی‌ها و چه پیگردها و شکنجه‌ها سیارات‌اش را چه اعدام‌هاست!
 ای درختِ برآمده از خاطره‌ی دختری زیبا ای درختِ برآمده از جسدِ من
 کو آن پرنده‌ی تنهایی که در دلِ تو آشیانه داشت آن پرنده‌ی متفکری که بالی از او زمین بود و بالی آسمان؟
 آن پرنده‌ای که پشت به ریب و فریب کرده زیپِ شلوارش را به رویِ تمامِ لذت‌ها گشوده
 و مشکل‌گشا را در هم آغوشی با خوشگلانی می‌دانست که قبل از رفتن به طرفِ چوبه‌های اعدام
 دسته‌گلی به قاتلانِ خود ارمغان نمی‌کنند از "طالبان" و "داعش" و "جاعش" طلبِ مغفرت نمی‌کنند
 و قضا برای‌شان استغراغِ غذاهای آسمانی است

دهان‌ها شکست‌ناپذیرند

اگر بخودکشانم‌آم آیا به روی خود می‌کشانیم ای خانم زیبا ای خانم مرگ؟

می‌گویند نباید گفت که زمین گرد است و زنده‌گی گردویی پوچ

باید گریخت از دو دنیا مانند از یک گرگ که سه قوچ

می‌گویند اسرار هستی از چهار جانب جهان بیرون است دهان امروز جویای زیره و فردا پیرو زیتون است

اگر خودکشی به خود کشاندم اگر خودکشی بخودکشاندم

کشاکش من با کش‌های مذهبی خواهد بود که منکر گردی زمین‌اند کشاکش من با موریانه‌ای به نام اسلام

که هر چیز و هر نه چیز این سرزمین را خراشیده و تراشیده چمن‌ها را متلاشی کرده است

یک قوچ را به دهان سه گرگ داده است ای پیر پیرو پیروزی زیتون دهان‌ها شکست‌ناپذیرند

زیرا لشکر واژه‌گان پایان نمی‌پذیرند و اگر آن آقای زیبا آن آقای مرگ مرا در آغوش بگیرد

از هر گردویی عقابی بیرون می‌آید و زیره‌ها به نوک بالاترین قله‌ها پرمی‌گیرند!

جایزه‌ی صلحِ نوبل

برنده‌ی جایزه‌ی صلحِ نوبل امسال گُلِ نرگس است

تشکیلِ مراسم و ارسالِ پیام‌ها بسیار دور از افکارِ نجس است چه در سفر و چه در حضر

جایز نیست که پروانه پوشش داشته باشد انسانِ اصلنِ پَر پرواز نداشته باشد

جایزه‌ی صلحِ نوبل امسال از شادی اشک می‌ریزد چرا که هدف از زادنِ نوزادان در هر کجایِ جهان

با هر رنگِ پوست و با هر زبان با هر جنسیت رقص و آواز و عشق و رهایی و ره آوردِ هر مامایی آبادی است

مادر! می‌بینی؟ می‌بینی که چه گونه آخر اشک‌هایِ شک کرده اشک‌هایِ از شک به باور رسیده

اشک‌هایِ داوری را به تاریخ سپرده جغرافیا را بی‌پوشش نگاه کردند!

درخششِ دروغینِ دزدکاران و دکان‌داران را رسوا جنگل را خالی جنگ و خرچنگ و چنگِ گرگ

خالی از بگیر و ببند و دختران و پسرانِ جوان و نوجوانِ تو را

خورشید و ماه‌هایِ تو را شایسته‌ی تماشایِ هزاران جایزه‌ی ریز و درشتِ جهان کردند! دیدی ای دیدار؟

دیدنی ای بیدار؟ دیدیدی ای پیمان‌هایِ پیاپی به یقین رسیده ای یقه‌هایِ پاک‌پیکر و سرافراز؟

دیدیدی چه گونه هزاران برگِ یک بید به شکستِ بدی و باد در هم گامی با صدها فریاد

پیاله در آتشی‌ترین جایزه‌ی جهان زدند؟

می‌بینم من این‌جا از حالا تا هنوزهایِ آینده را تا میله‌هایِ خوش‌بختی‌بافنده را

می‌بینم که هر اشکِ متعهد و مطمئن هر اشکِ رقصنده و خواننده هر اشکِ پاینده‌ای مرا به سپاس

در پایِ پارسایِ گُلِ نرگس و پروانه‌هایِ عاشق‌اش می‌ریزد می‌بینم که تا ابد

خار و خارا و خنجری خجل دست در دستِ انسان‌هایی بی‌سر و سر

از دور و برِ خانمی از خاندانِ خورشید از دور و برِ آن بیداریِ جاوید

که درختی ست دیدنی و رشید و پُر ثمر می‌پرهیزند و می‌گریزند